Persian 24

8 472 11537
B.1.

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدارا عز و جل که طاعتش موجب قربتست
و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود
ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس
در هر نفسی دو نعمت موجود است و در هر نعمتی
شکری واجب **فرد** از دست و زبان که بر آید

کز عهده شکرش بدر آید
اعملوا آل داود شکرا
و قلیل من عبادی الشکور
بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجا آورد
باران رحمت بیحسابش همه را

و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده و پرده ناموس
بندگان را بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی خواران را

بخطای منکر نبرد

نظم

ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری
فراش باد صبا را گفته

که تا فرش زمردی بگستراند و دایه ابر بهاری را
فرموده که تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد

و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در
بر و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه
بر سر نهاده و عصاره تاکی بقدرت او شهد فایق شده
و تخم خرما پس تربیتش نخل باسق گشته رباعی ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری	همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری	در خبر است از سید کائنات

و مفخر موجودات و رحمت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی

صلی الله علیه و آله و سلم	قطعه	شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم نسیم وسیم		بلغ العلی بکماله
کشف الدجی بجماله		حسنت جمیع خصاله
صلوا علیه و آله	فرد	چه غم دیوار امت را که

دارد چون تو کشتی بان	چه باک از موج بحر آن را
که باشد نوح کشتی بان	که هر گاه که یکی از بندگان گنه

کار پریشان روزگار دست انابت باميد اجابت
بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند
بازش بخواند بازش اعراض کند دیگر باره بازش بتضرع
وزاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید که یا ملائکتی قد
استحییت من عبدی ولیس له غیری فقد غفرت له یعنی
دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را بر آوردم که از بسیاری

	فرد	
دعا وزاری بنده همی شرم دارم		کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کرده است و او شرمسار		عاکفان کعبه جلالش بتقصیر

عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه

جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک رباعی

گر کسی وصف او ز من پرسد | بیدل از بی‌نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند | بر نیاید ز کشتگان آواز

حکایت یکی از صاحب دلان سر بجیب مراقبت فرو
برده و در بحر مکاشفت مستغرق شده آنگاه که از آن
حالت باز آمد یکی از دوستان بطریق انبساط گفت که
درین بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت
بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم
هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست
کرد که دامنم از دست برفت رباعی

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند

کانرا

آن را که خبر شد خبری باز نیامد ... ای برتر از خیال و قیاس

و گمان و وهم وز هر چه گفته‌اند شنیدیم و خوانده‌ایم

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر ... ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

در مدح سلطان جهان فرماید

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاد و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قایم مقام ملک سلیمان ناصر اهل ایمان شهنشاه المعظم اتابک الاعظم مظفر الدنیا والدین غیاث الاسلام والمسلمین ابی بکر سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه

رب ارض عنه بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ
فرموده و ارادهٔ صادق آورده لاجرم کافهٔ انام
از خاص و عام محبت او گزیده اند که الناس علی دین ملوکهم نظم

گر آنکه تو را بر من مسکین نظر است　　آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است　　هر عیب که سلطان بپسندد هنر است
گلی خوشبوی در حمام روزی　　رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری　　که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم　　ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین بر من اثر کرد　　وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب
جمیل حسناته و ارفع درجاته و اوداته و ولاته و من علی

اعدائه وحساده واحرص اللهم ذریته وذاته بما یلی فی ا
لقرآن من آیه اللهم آمن بلده واحفظ ولده لقد سعد الدنیا
دام سعده وایده المولی بالویه النصر کذالک ینبت ابنه و
هو فرعها وحسن نبات الارض من کرم البذر ایزد تعالی
وتقدس خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و
همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان
سلامت نگه دارد

قطعه

اقلیم فارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توئی سایه خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگه دار خاک فارس را
چندانکه خاک را بود و باد را

بقا **سبب نظم کتاب** یکشب بتامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این ابیات را مناسب حال خود میگفتم

هر دم از عمر میرود نفسی	چون نگه میکنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی	مگر این پنجروزه دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت	کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل	باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت	رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنان هوسی	وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار	دوستی را نشاید این غدار
مایهٔ عیش آدمی شکم است	

تا بتدریج میرود چه غم است

ور گشاید چنان که نتوان بست
کو بشوی از حیات دنیا دست

گر ببندد چنان که نگشاید
گر دل از عمر برکنی شاید

چار طبع مخالف سرکش
چار روزی بوند باهم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عاقل و کامل
نه نهد بر حیات دنیا دل

نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز
اندکی مانده خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو

ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفته‌های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

فرد

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره هم جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مراغبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تفکر برنگرفتم برنجید و در من نگه کرد و گفت

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست
بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان درکشی

یکی از متعلقان منش

بحرواقع

برحسب واقعه مطلع کردانید که فلان عزم کرده و نیت
جزم نموده که بقیت عمر در کوشه نشیند و دامن از صحبت
فراهم چیند تو نیز ار توانی سر خویش کیر و راه مجانبت
پیش کیر کفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیاورم
و قدم برندارم مکر انکه سخن کفته شود برسم مالوف و
عادت معهود که آزردن دوستان جهل است و
کفارهٔ یمین سهل است و خلاف رای صواب است
و نقض عهد اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام و
زبان سعدی در کام **نظم** زبان در دهان ای خردمند چیست

کلید در کنج صاحب هنر — چه در بسته باشد چه داند کسی
که کوهر فروش است یا پیله‌ور — اکرچه پیش خردمند

خامشی ادب است   بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
بوقت گفتن گفتن بوقت خاموشی   فی الجمله زبان از مکالمهٔ
او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محاورهٔ او
گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت
صادق نمود **فرد**
چو جنگ آوری با کسی در ستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز   بحکم ضرورت سخن گفتم
و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد
آرمیده بود و ایام دولت ورد در رسیده **قطعه**
پیراهن برگ بر درختان   چون جامهٔ عید نیکبختان
اول اردی بهشت ماه جلالی   بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی   همچو عرق بر

عذارست باد عضبان	شبی در بوستان با یکی

از دوستان اتفاق صحبت افتاد و در موضعی خوش
و درختان دلکش درهم تو گفتی خورده مینا بر خاکش
ریخته و عقد ثریا بر تارکش آویخته اند عربیه

روضة ماء نهرها سلسال	دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لاله های رنگارنگ	وین پر از میوه های گوناگون
باد در سایه درختانش	گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب
امد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران
فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بوستان را
چنانکه دانی بقائی نباشد و عهد گلستان را وفائی نه

و حکیمان گفته اند که هرچه دیر نماند دل بستگی را نشاید گفتا
طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و نصیحت
حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد که باد
خزان بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش
زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نگرداند قطعه

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم
آویخت که الکریم واذا وعد وفا فصلی در همان روز
اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت
در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت

افزاید

افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی مانده بود که
کتاب گلستان تمام شد **سبب تألیف گلستان**
و تمام انگه شود که بتحقیق پسندیده آید در بارگاه شاه جهان
پناه اهل ایمان سایه کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر ا
لامان کهف الزمان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء
عضد الدوله القاهره سراج المله الباهره جمال الانام مفخر ا
لاسلام سعد ابن اتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک
رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر
والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین ابو بکر
سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما وجعل الی کل خیر
مآلهما بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید **نظم**

ز التفات خداوندیش بیاراید | نگار خانهٔ چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد | ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش | بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

در مدح سلطان زمان گوید

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیاورد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحب دلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی شود به زیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر مملکت کهف الغربا ملاذ الفقرا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک و ملک الخواص فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر بن

ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره
وضاعف عمره که ممدوح اکابر افاقست ومجموع مکارم اخلاق فرد

هر که در سایه عنایت اوست	گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمت کاران
خدمتی متعین است که اگر در ادای آن برخی تهاون و
تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و در
محل عتاب مگر برین طایفه درویشان که شکر نعمت
بزرگان بر ایشان واجب است ذکر جمیل و دعای
در ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است که در
حضور که آن بتصنع نزدیکست و این از تکلف دور نظم

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی	تا چه تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین | خاص کند بنده مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست | کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل | حاجت مشاطه نیست روی دل

آرام را **در شکسته نفسی خود گوید** تقصیر و تقاعدی
که در مواظبت بارگاه خداوندی میرود بنابران است
که طایفه از حکمای هندوستان در فضیلت بوزرجمهر
سخن میگفتند و باخر جز این عیبش نیافتند که در سخن گفتن
بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی
منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند بوزرجمهر بشنید و
گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن
که چرا گفتم **نظم** سخن دان پرورده پیر کهن

بیند

نیندیشد انگه بگوید سخن	مزن تا توانی بگفتار دم
نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم	بیندیش وانگه براور نفس
وزان پیش بس کن که گویند بس	بنطق ادمی بهتر است از دواب
دواب از تو به گر نگوئی صواب	فکیف در نظر اعیان

خداوندی که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر
اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم
بضاعت مزجاة بحضرت عزیز اورده باشم که شبه در
بازار جوهریان بجوی نیرزد و چراغ نزد افتاب
پرتوی ندهد و مناره بلند در دامن کوه الوند
پست نماید

نظم

خویشتن را بگردن اندازد	هرکه گردن بدعوی افرازد
	سعدی افتاده ایست ازاده

پس نباید بجنگ افتاد | اول اندیشه انگهی گفت
پای بست امده پس دیوا | نخل بندم ولی نه در بستان
شاهدم من ولی نه در کنعان | لقمان حکیم را گفتند که

حکمت از که اموختی گفت از نابینایان که تا جای نبیند
پای نه نهند قدم الخروج قبل الولوج نظم

مردیت بیازمای وانگه زن کن | دختر مستان بخانه و شیون کن
گرچه شاطر بود خروس بجنگ | چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش | لیک موش است در

مصاف پلنگ اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان
که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در جرایم
کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال

و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله در این
کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بران خرج
و موجب تصنیف کتاب گلستان این بود والله و
ولی التوفیق

نظم

زما هر ذره خاک افتاده جایی
که هستی را نمی بینم بقایی
کند در حق این مسکین دعایی
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
حوالت با خدا کردیم و رفتیم

بماند سالها این نظم و ترتیب
غرض نقشی است کز ما باز ماند
مگر صاحبدلی روزی برحمت
دران مدت که ما را وقت خوش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم

امعان نظر در ترتیب این
کتاب و تهذیب این ابواب ایجاز سخن مصلحت
چنان دیدم که مر این روضه رضا و حدیقه علیا چون

بهشت بهشت باب اتفاق افتاد ازین جهة مختصر
افتاد تا بملال نه انجامد باب اول در سیرت
پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان
باب سیم در فضیلت قناعت باب چهارم
در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی
باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم
در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت
باب اول در سیرت پادشاهان پادشاهی را شنیدم
که بکشتن بیگناهی فرمان داد بیچاره در حالت ناامیدی
ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز نهاد که گفته‌اند

هر که دست از جان بشوید | هر چه در دل دارد بگوید

اذا یئس الانسان طال لسانه ‌‌ ‌ ‌ کسنور مغلوب یصول علی الکلب

وقت ضرورت چو نماند گریز ‌ ‌ ‌ ‌ دست بگیرد سر شمشیر تیز

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت
میگوید الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را
بر او رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که
ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید که در حضرت
پادشاهان جز براستی سخن گفتن این مرد ملک را دشنام
و ناسزا گفت ملک ازین سخن روی درهم کشید و
گفت مرا آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد ازین راستی
که تو گفتی که از آن روی در مصلحتی بود و این بنا بر خیانت
و خردمندان گفته‌اند که دروغ مصلحت آمیز به از راست

فتنه انگیز است **نظم**	دروغی که حال دلت خوش کند
به از راستی کت مشوش کند	هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید	بر طاق ایوان فریدون
نوشته بودند بر **نظم**	جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند و بس	مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت	چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک	همانا که بر خاک مردن به است

حکایت یکی از ملوک
خراسان سلطان محمود سبکتکین را در خواب دید بعد از
وفات او که جمله وجود او ریخته و خاک شده بود مگر چشمانش
که در چشم خانه همی گردید و نظر میکرد جمیع حکما از تاویل

آن خواب فرو ماندند مگر درویشی که بفراست بجای آورد
وگفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست قطعه

بس نامور بروی زمین دفن کرده‌اند	کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک	خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل	گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان غنیمت شمار عمر	زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و
دیگر برادرانش بلند بالا و خوبروی روزی پدر بکراهت
واستحقار در او نظر کرد پسر بفراست دریافت وگفت ای
پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر که بقامت مهتر
بقیمت بهتر عرب الشاة لطیفه والفیل جیفه واقل

جبال الارض طوراو انه الاعظم عند الله قدراو منزلا نظم

ان شنیدی که لاغری دانا — کفت روزی بابلهی فربه

اسب تازی اکر ضعیف بود — همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادرانش

بجان برنجیدند قطعه — تا مرد سخن نکفته باشد

عیب و هنرش نهفته باشد — هر بیشه کمان مبر که خالیست

شاید که پلنک خفته باشد — شنیدم که ملک را هم در

ان اوان دشمنی صعب روی نمود چون هر دو لشکر

روی بر روی شدند اول کسی که اسب در میدان تاخت

ان پسر بود و کفت قطعه — ان نه من باشم که روز

جنک بینی پشت من — وان منم کاندر میان

خاک و خون بینی سری — انکه جنک ارد بخون
خویش بازی می کند — روز میدان انکه
بکریزد بخون لشکری — این بکفت و خود را بر سپاه

دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت و پیش

پدر باز آمد و کفت **نظم** — ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری — اسب لاغر میان بکار آید
روز میدان نه کاو پرواری — شنیدم که سپاه دشمن

بیقیاس بود و اینان اندک جماعتی اهنک کریز کردند
پسر نعرهٔ برزد و کفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان
نپوشید سواران را بکفته او تهور زیاده شده همه بیکبار
حمله کردند شنیدم که هم دران روز بر دشمن ظفر یافتند

ملک سر و چشمش ببوسید و برکنار گرفت و هر روزش
نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادرانش حسد بردند
و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم
زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید
و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای
ایشان بگیرند **نظم**

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم
ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند
برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجبی بداد پس هر یکی را
از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست
که گفته‌اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در
اقلیمی نگنجند **فرد**

نیم نانی گر خورد مرد خدا

دردل

بذل درویشان کند نیم دگر | ملک اقلیمی بگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیم دگر

حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملاذ و ملجاء و مأوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد نظم

درختی که اکنون گرفتست پای | به نیروی شخصی برآید ز جای
گرش همچنان روزگاری هلی | بگردونش از بیخ و بن نگسلی

سرچشمه شاید گرفتن به بیل	چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر این مقرر شد که جمعی را بتجسس ایشان برگماشتند
و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند
و بقعه خالی مانده مردان واقعه دیده در شعب جبل پنهان
شده شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت
آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند
نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندان
که پاسی از شب بگذشت نظم قرص

خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان
یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر

ادرکم

آوردند ملک همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن
میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده و سبزهٔ
گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت
ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت
این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده و از ریحان
جوانی تمتع نیافته توقع از کرم اخلاق خداوندی است
که بر بخشیدن خون او بر بنده منت نهند ملک ازین سخن
روی درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است فرد تربیت نااهل را چون گردکان
بر گنبد است نسل فساد ایشان منقطع کردن
اولیتر و بیخ تبار ایشان بر آوردن پسندیده که آفتی

کشتن و بچه اش نگاه داشتن کار خردمندان نیست **قطعه**

ابر اگر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر	کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن شنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند ملک دام عمره فرمودند عین حقیقت است اگر در سلک آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوار است که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است که کل مولود یولد علی الفطرة ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه **نظم**

پسر نوح با بدان بنشست | خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند | پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم

نظم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد | دیدم بسی آب ز سرچشمه خورد
چون بیش برآمد شتر و بار ببرد | فی الجمله پسر را بناز و نعمت

برآوردند و استاد ادیب به تربیتش برگماشتند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب ملوکش درآموختند تا در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه بگفت که تربیت عاقلان در او اثر

کرده وجهل قدیم ازجبلت او بدر رفته ملک ازین سخن تبسم

نمود و گفت **فرد**

عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو براین برآمد طایفه ازاوباش محلت با او درپیوستند وعقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسر او بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان تفکر گزیدن گرفت و گفت **قطعه**

شمشیر نیک زاهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره زار خس

نظم

زمین شوره سنبل بر نیارد
دراو تخم امل ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست | که بد کردن بجای نیک

مردان **حکایت** سرهنک زادهٔ بر در سرای اغلمش

دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف

داشت هم از عهد خوردی اثار بزرکی از ناصیهٔ

او پیدا بود **فرد**

بالای سرش ز هوشمندی | میتافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر

سلطان امد که جمال صورت و کمال معنی داشت

و حکما کفته اند که توانکری بهنرست نه بمال و بزرکی به

عقلست نه بسال ابنای جنس بر منصب او حسد بردند و

بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند

مصرع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت
باقبال دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی
مگر حسود که راضی نمیشود مگر بزوال نعمت من و اقبال
دولت خداوندی نظم
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چکنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود
کاین رنجی است
که از مشقت او جز بمرگ
نتوان رست فرد
شوربختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه
حکایت یکی از ملوک
عرب را حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت

دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بجدی که خلق
از مکاید فعلش بجهان برفتند و از دست جورش راه
غربت گرفتند چون رعیت کم شد و ارتفاع ولایت
نقصان گرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف
زور آوردند **نظم**

گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود

روزی در مجلس او شاهنامه
میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون ملک از و
پرسید که فریدون گنج و حشم نداشت چگونه ملک بر او
مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلق بتعصب بر او گرد
آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت پس وزیر گفت

ای ملک چون گرد امدن خلق موجب پادشاهیست تو
مر خلق را چرا پریشان میداری مگر سر پادشاهی نداری فرد

همان به که لشکر بجان پروری — که سلطان بلشکر کند سروری

ملک پرسید که موجب گرد امدن سپاه و رعیت چیست
گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحم تا در
پناه دولتش ایمن زندگانی کنند و ترا این هر دو نیست نظم

نکند جور پیشه سلطانی — که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند — بیخ دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق رای مخالفش نیامد
و روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد
بسی بر نیامد که پسر عمان ملک بمنازعت برخواستند

و بمقاومت لشکر اراسته شد و ملک پدر خواسته شد قومی که از دست
تطاول او بجان آمده بودند برو گرد آمدند و تقویت
ملک از تصرف او بیرون رفت و برایشان مقرر
شد

فرد

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود غلام دریا ندیده و محنت
کشتی نیازموده بود گریه و زاری اغاز نهاد و لرزه بر
اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نیافت
ملک را عیش ازو منغص شد و هیچ چاره ندانست حکیمی

دران کشتی بود گفت اگر فرمان باشد من اورا خاموش
گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را
در دریا انداختند غوطهٔ چند بخورد پس انگاه مویش
بگرفت و بکشتی درآورد و بهر دو دست در سکان کشتی
درآویخت و بگوشهٔ بنشست و قرار و آرام گرفت ملک را
عجب آمد که درین چه حکمت بود گفت از اول محنت
غرقه شدن نچشیده بود و قدر سلامتی کشتی نمیدانست
همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید نظم ای سیر ترا

نان جوین خوش ننماید	معشوق منست آنکه
بنزدیک تو زشت است	حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان که اعراف بهشت است	فرقست میان آنکه یارش در بر

بانکه دو چشم انتظارش بردر **حکایت** هرمز را گفتند
که از وزیران پدر چه خطا دیدی که همه را بند کردی گفت
خطائی ندیدم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان
بیکران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم
گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار
بستم که گفته اند **نظم**

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چو او صد برایی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود
برارد بچنگال چشم پلنگ

حکایت یکی از ملوک
عرب رنجور بود در حالت پیری امید زندگانی منقطع
کرده که یکی از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را

بدولت واقبال خداوندی فتح کردند و دشمنان اسیر
شدند و سپاه و رعیت از طرف بجملگی مطیع فرمان شدند
ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرانیست دشمنان
مراست یعنی وارثان مملکت را **نظم** در این امید

بسر شد دریغ عمر عزیز — که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه — امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت زدند دست اجل — ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو — همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاده دشمن کام — آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی — من نکردم شما حذر بکنید

حکایت بر بالین تربت یحیی علیه السلام معتکف

بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی

معروف بود بزیارت من امد و نماز گذارد و حاجت

خواست **نظم** درویش و غنی بندهٔ این خاک درند

انان که غنی ترند محتاج ترند و روی من کرد و گفت

از انجا که همت درویشانست و صدق نفس ایشان

همتی همراه من کنید که از دشمن صعب اندیشناکم گفتم بر

رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت

نبینی **نظم** ببازوان توانا و قوت سر دست

خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست نترسد انکه بر افتادگان نبخشاید

که گر ز پای دراید کسش نگیرد دست هر انکه تخم بدی کشت و

چشم نیکی داشت دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده | وگر تو می‌ندهی داد روز
دادی هست

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد بدید آمده بود حجاج یوسف را خبر کردند مراورا بخواند و کفت مرا دعای خیری کن کفت خدایا جانش بستان کفت از بهر خدا این چه دعاست کفت دعای خیر توراست و جمله مسلمانان را

نظم

ای زبر دست زیردست آزار | کرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری | مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف عابدی را پرسید که از عبادتها کدام فاضل تراست کفت تورا خواب نیم روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری **نظم**

ظالمی را حکایت دیدم نیم روز | گفتم این فتنه است خوابش برده به
انکه خوابش بهتر از بیداریست | همچنان در خواب اول مرده به

حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی بعشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت نظم ما را بجهان

خوش تر از این یکدم نیست | کز نیک و بد اندیشه و
از کس غمم نیست | درویشی سر و پا برهنه خفته بود
بشنید و گفت نظم | ای انکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست | ملک را خوش امد و صره

هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت دامن بدار
گفت دامن از کجا ارم که جامه ندارم ملک را بر ضعف
حال او رحمت امد و خلعتی بر او مزید کرد و پیشش فرستاد

درویش این جمله را تلف کرد و پریشان حال باز آمد

و گفت فرد

قرار در کف ازادکان نکیرد مال
نه صبر در دل عاشق اب در غربال

در حالتی که ملک را پروای آن نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی درهم کشید از اینجاست که گفته اند اصحاب فطنت و خبرت از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق است و تحمل ازدحام عوام نکند

نظم

حرامش بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم را براند که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت

که خزانهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان

شیاطین **فرد** ابلهی کو روز روشن

شمع کافوری نهد زود باشد کش بشب

روغن نماند در چراغ یکی از وزرای ناصح گفت

ای خداوند مصلحت آنست که چنین کسان را وجه کفاف
بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه
فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست
یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنا امیدی خسته

کردانیدن **نظم** بروی خود در اطماع باز کردن

چه باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد کس نبیند که تشنگان حجاز

بر لب آب شور گرد آیند هر کجا چشمه بود شیرین

مردم و مار و مور گردانند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در حالت اقتدار در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی قوی روی نمود و همه پشت بدادند

فرد

چه دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی از آنان که غدر کرده بودند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و ناسپاس سفله و حق ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم خود برگردد و حقوق خدمت سالیان درنوردد گفت بکرم معذور دار که در این واقعه اسپم بیجو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

فرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد

وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

حکایت یکی از وزرا معزول شده بود و بحلقهٔ درویشان در آمده برکت صحبت ایشان در وی اثر کرده جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر دل بر وی خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی نظم آنان که

بکنج عافیت بنشستند ‌‌ ‌ دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند ‌‌ ‌ وز حرف و زبان حرف

گیران رستند ملک فرمود ما را خردمند کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آن است که بچنین کارها تن در ندهد فرد

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد ‌‌ ‌ که استخوان خورد و جانور نیازارد

سیاه گوش را گفتند که ترا ملازمت شیر بچه وجه اتفاق
افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه
صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش در آمدی
و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا در حلقهٔ
خاصانت در آورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت
همچنان از بطش او ایمن نیستم

فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد
اگر یکدم در او افتد بسوزد

گاه باشد که ندیم حضرت
سلطان زر بیابد و گاه باشد که سر برود و حکما گفته اند که
از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی بر
رنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته اند که ظرافت
بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان فرد

تو برسر قدر خویش باش و وقار	بازی و ظرافت بندیمان

بگذار **حکایت** یکی از رفیقان شکایت از نامساعدی
روزگار پیش من آورد که کفاف اندک دارم و عیال
بسیار و طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم آید که باقلیمی دیگر
نقل کنم تا بهر صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد
من اطلاع نباشد **فرد** بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست باز از شماتت اعدا
اندیشناکم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال
بر عدم مروت حمل کنند و گویند **نظم** ببین

آن بی حمیت را که هرگز	نخواهد دید روی نیک بختی
تن آسانی گزیند خویشتن را	زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجایی منصبی معین شود که موجب جمعیت خواطر باشد بقیة العمر از عهده شکران بیرون نتوانم آمد گفتم ای برادر عمل پادشاه دو طرف دارد امید نان و بیم جان خلاف رای صواب است که بدین امید متعرض آن بیم شدن نظم

کس نیاید بخانهٔ درویش
که خراج زمین و باغ بده
یا به تشویش و غصه راضی شو
یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت ای برادر این موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش در حساب بلرزد فرد

راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گویند که چهار کس از

چهار کس برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان
و روسپا از محتسب و فاسق از غماز و آن را که حساب پاک است

از محاسبه چه باک است
نظم
مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب
حال است که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش
چه آفت است که موجب چندین مخافت است گفت شنیدم
که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه ترا با شتر چه
مناسبت است و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش
که اگر حاسدان بغرض گویند که شتر است و گرفتار آیم
که را غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند تا تریاک از

از عراق آورند مارگزیده مرده باشد تو را همچنین
فضل هست و دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان
در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت
تست بخلاف آن تقریر کنند در معرض خطاب پادشاهی
درآئی دران حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن
می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک حب
ریاست گیری **فرد**

بدریا در منافع بی شمارست
اگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم
برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای
رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایتست
و فهم و درایت قول حکما معتبر است که گفته اند دوستان

بزندان

در زندان بکار ایند و دشمنان بر سفره همه دوست وارند رباعی

دوست مشمار انکه در نعمت زند — لاف یاری و برادر خواندگی
دوست ان دانم که گیرد دست دوست — در پریشان حالی و در

ماندگی دیدم که متغیر میشود نزد صاحب دیوان
رفتم بسابقه معرفتی که درمیان ما بود و صورت حالش
بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش
نصب کردند چندی برین برامد لطف طبعش بدیدند و
حسن تدبیرش به پسندیدند کارش ازان درگذشت
و بمرتبه والاتر ازان رسید و متمکن شد همچنان نجم
سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و
مقرب حضرت سلطان و مشار الیه و معتمد علیه گشت

بر سلامتی حالش شادمانی کردم و گفتم   فرد

زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار   که اب چشمه حیوان درون تاریکی است

عربیه

الا لا تجارن فی البلیه   فللرحمن الطاف خفیه

منشین ترش از گردش ایام   که صبر گرچه تلخست ولیکن بر شیرین دارد

دران ایام مرا با طایفه از یاران سفر مکه اتفاق افتاد چون از زیارت مکه باز امدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و بر هیات درویشان گفتم چه حالتست گفت انچنان که تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند ملک دام ملکه در کشف حقیقت ان استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان عمیم از

کلمه حق

کلمه حق خاموش شدند و حق صحبت دیرین فراموش

گردند **نظم**
نبینی که پیش خداوند جاه

ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش درآرد ز پای

همه عالمش پای بر سر نهند
فی الجمله با نواع عقوبت

گرفتار بودم تا درین هفته که مژده قدوم حجاج رسید از بند گرانم خلاص دادند گفتم آن نوبت نصیحت من قبولت نیامد که گفته اند عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم

بمیری **فرد**
یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار

یا موج روزی افکندش مرده بر کنار
پیش از این ریش درویش را

بناخن ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن مصلحت نه

دیدم بدین دو کلمه اختصار کردم **نظم** ندانی

که پی نهد بر پای پی	چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره چون نداری طاقت نیش	مکن انگشت در سوراخ

کژدم **حکایت** تنی چند در صحبت من بودند ظاهر حال
ایشان بصلاح آراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه
حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری بجهة ایشان معین کرده
تا یکی از اینان حرکتی کرد نامناسب حال درویشان
ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا به
طریقی وجه کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش
دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که ظریفان

گفته اند **بیت**	در میر و وزیر و سلطان را

بیوسیلت

سگ و دربانان چه یافتند غریب
این گریبانش گرفت آن دامان

چنانچه مقربان حضرت خداوندی بر احوال من وقوف یافتند باکرامم در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم فرد

بگذار که بنده کمینم
تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است
گر بر سر چشم من نشینی
نازت بکشم که نازنینی

باری بنشستم و از هر دری سخن در پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد گفتم نظم

چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلم بزرگواری و حلم
که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم چون این سخن بشنید

به پسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل را وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در وقت بیرون آمدن گفتم

نظم

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید	روند خلق به دیدارش از بسی فرسنگ
تو را تحمل امثال ما بباید کرد	که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت

ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت

فرد

نیاساید مشام از طبلهٔ عود	بر آتش نه که چون عنبر بسوزد
بزرگی بایدت بخشندگی کن	که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش اغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده اند دست ازین حرکت بدار که واقعه ها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فرو مانی نظم اگر

گنجی کنی بر عامیان بخش	رسد مر هر کدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم	که گرد اید ترا هر روز گنجی

ملک ازین سخن روی درهم کشید و مر او را زجر فرمود گفت مرا خدای تعالی مالک این ملک گردانیده تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم نظم قارون هلاک شد

که چهل خانه گنج داشت	نوشیروان نه مرد که

نام نکو گذاشت حکایت آورده اند که نوشیروان

عادل در شکارگاه صیدی کباب کرده بود و نمک
نبود غلامی را بر روستا فرستاد که نمک آورد گفت
بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین
قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندک بود
هر که آمد بر او مزیدی کرد تا بدین غایت رسید نظم

اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی	برآورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد	زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث
یافت شنیدم وزیر ظالمی داشت که خانه رعیت خراب
کردی تا خزانه سلطان آباد کند بیخبر از قول حکما که گفته اند
هر که خلق خدای عزوجل را بیازارد تا دل خلقی را بدست

ارد خدای

ارد خدای تعالی همان خلق را براو گمارد تا دمار از روزگارش

براورد **فرد**

آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل دردمند

سر جمله حیوانات گویند
شیر است و کمترین جانوران خر باتفاق خردمندان

شعر

خر باربر به که شیر مردم در
بیچاره خر ار چه بی تمیز است
چون بار برد همی عزیز است
گاوان و خران باربردار
به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر
ظالم ملک را طرفی از ذمایم وزیر معلوم شد بقرائن
در شکنجه اش کشیده بانواع عقوبت بکشت **قطعه**

حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکویی

یکی از ستمدیدگان بر او بگذشت و در حال تباه او نظر کرد

و گفت **نظم**

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توان بحلق فرو برد استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

نماند ستمکار بد روزگار
بماند بر او لعنت بی شمار

حکایت مردم آزاری را

حکایت کنند که یکی بر سر صالحی زد بیچاره مجال انتقام نداشت سنگ را نگاه داشت تا زمانی که ملک را بران خشم آمد و در چاهی او را حبس کرد درویش اندر آمد و آن سنگ را بر سرش زد گفت تو کیستی و این سنگ بر سر من چرا زدی گفت من فلانم و این سنگ همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین وقت در

کجا بودی

کجا بودی گفت از چاهت اندیشه میکردم اکنون که در
چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم **قطعه**

ناسزائی را که بینی بخت یار ... عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز ... با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد ... ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار ... پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادهٔ
ذکر آن کردن اولیتر است طایفه از حکمای یونان متفق
شدند که مر این درد را دوائی نیست الا زهرهٔ آدمی که به
چندین صفت موصوف باشد بفرمود تا طلب کردند
دهقان پسری یافتند بدان صفت که پدر و مادرش را

بخواندند و به نعمت بیکران خوشنود کردند

قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن بسلامتی

نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتن او کرد پسر روی

سوی آسمان کرد و تبسم نمود ملک فرمود که درین حالت

چه جای خندیدن است گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد

و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند

اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون ریختن

سپردند و قاضی نیز بکشتنم فتوی داد سلطان مصلحت

خویش در هلاک من می بیند اکنون بجز خدای عز و جل پناهی

نمی بینم	فرد		پیش که برآورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد			سلطان رادل

ابدلهم

از این سخن بهم برآمد و آب در دیده گردانید و گفت هلاک
من اولیتر که خون بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در
کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد گویند هم
در آن هفته شفا یافت **نظم** همچنان در فکر آن پیرم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل — زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل **حکایت** یکی از بندگان
عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند
وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتن او کرد تا دیگران
چنین حرکتی نکنند بنده سر در پیش عمرو لیث بر زمین نهاد
و گفت **فرد** هرچه رود بر سرم چون تو پسندی
رواست بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب انکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت
بخون من گرفتار ائی اگر بیگناه بخواهی بتاویل شرع بکش
تا فردای قیامت مواخذ نباشی گفت چگونه کنم اجازت
فرمای تا وزیر را بکشم انگاه بقصاص او مرا بکش تا
بحق کشته باشی ملک روی بوزیر کرد و گفت چگونه مصلحت
می بینی گفت ای ملک بصدقه گور پدرت که این شوخ
دیده را ازاد کن تا مرا در بلا نیفکند که گناه از من است که
خردمندان گفته اند **فرد**
چه کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن
حذر کن کاندر اماجش نشستی

حکایت

یکی در صنعت کشتی گیری سرامده بود و سیصد و شصت بند در این

علم دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی گوشه خاطرش
با یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه
فن باو آموخت مگر یک بند که در تعلیم او تهاون کردی
فی الجمله پسر در قوت و صنعت بسر آمد و کسی را با او مجال
مقاومت نماند تا بحدی که روزی پیش ملک گفت
که استاد را فضیلتی که بر منست از روی حق تربیت
بزرگیست و اگرنه بقوت از او کمتر نیم و به صنعت با او
برابرم ملک را این سخن دشوار آمد بفرمود تا مقامی
وسیع ترتیب کنند ارکان دولت و اعیان حضرت
و زور آوران اقالیم حاضر شدند پسر چون پیل مست
اندر آمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جا بر کندی

اما بموجب انکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت
بخون من گرفتار ائی اگر بیگناه بخواهی کشتن تاویل شرع بکش
تا فردای قیامت مؤاخذ نباشی گفت چگونه کنم اجازت
فرمای تا وزیر را بکشم انگاه بقصاص او مرا بکش تا
بحق کشته باشی ملک روی بوزیر کرد و گفت چگونه مصلحت
می بینی گفت ای ملک بصدقه گور پدرت که این شوخ
دیده را ازاد کن تا مرا در بلا نیفکند که گناه از منست که
خردمندان گفته اند **فرد**

چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن
حذر کن کاندر اماجش نشستی

حکایت

یکی در صنعت کشتی گیری سرامده بود و سیصد و شصت بند در این

علم دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی گوشه خاطرش
با یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه
فن باو آموخت مگر یک بند که در تعلیم او تهاون کردی
فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسی را با او مجال
مقاومت نماند تا بحدی که روزی پیش ملک گفت
که استاد را فضیلتی که بر من است از روی حق تربیت
بزرگیست و اگر نه بقوت از او کمتر نیم و به صنعت با او
برابرم ملک را این سخن دشوار آمد بفرمود تا مقامی
وسیع ترتیب کنند ارکان دولت و اعیان حضرت
و زورآوران اقالیم حاضر شدند پسر چون پیل مست
اندر آمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جا برکندی

استاد دانست که بقوت ازاو برتر است بدان بند
غریب که از وی پنهان کرده بود با او در اویخت
پسر دفع ان نتوانست کرد دست او بزمین برگرفت
و بر بالای سر بگردانید و بر زمین زد که غریو از خلق برخاست
ملک فرمود که استاد را خلعت و نعمت دهند و پسر را
زجر و ملامت کردند که با ولی نعمت خود دعوی مقاومت
کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند استاد بزور
آوری بر من دست نیافت بلکه مرا در علم کشتی
دقیقهٔ مانده بود که از من دریغ می داشت امروز بدان
دقیقه بر من دست یافت استاد گفت از بهر چنین
روز نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را

چندان

چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند شنیده که چه
گفت انکه از پرورده خود جفا دید **نظم** یا

وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد در گوشه نشسته بود پادشاه
زمان بر او بگذشت درویش از انجا که قناعت ملک
فراغت است التفاتی نکرد سلطان از انجا که سطوت
سلطنت است بهم براَمد و گفت این طایفه خرقه پوشان
مثال حیوانند اهلیت ادمیت ندارد وزیر نزد درویش
امد و گفت ای درویش سلطان روی زمین بر تو گذر
چرا خدمتی نکردی گفت سلطانرا بگوی که توقع خدمت

از کسی بدار که توقع نعمت از تو دارد دیگر آنکه ملوک از
بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر پاس ملوک نظم

پادشه پاسبان درویش است / گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست / بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی / دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد / خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست / چون قضای نوشته آمد پیش

ملک را گفت درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه
گفت آن میخواهم که دیگربار زحمت من ندهی گفت مرا
پندی ده گفت نظم فرد دریاب کنون که نعمت هست بدست
کین نعمت ملک میرود دست بدست حکایت ملک

زر و زن را خواجه بود کریم النفس و نیک محضر که همگنان را
در مواجهه خدمت کردی و حرمت داشتی و در غیبت نکویی
گفتی اتفاقا ازوی حرکتی صادر شد که در نظر ملک نا
پسندیده آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد سرهنگان
ملک که بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن
و در مدت توکیل آن رفق و مدارا کردی زجر و معاقبت
روا نداشتندی نظم

صلح با دشمن اگر خواهی انکه تو را در قفا
عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهن میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون
خطاب ملک بود از عهده بعضی برون آمد و مدتی در
زندان بود آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش

فرستاد که ملوک اطراف قدر چنان بزرگوار ندانسته
و بی حرمتی کرده اگر رای فلان احسن الله حاله بدین جانب
التفات کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده
شود که اعیان حضرت بدیدار او مفتقر اند و جواب
این حرف را منتظر چون خواجه برین وقوف یافت
در حال جوابی مختصر در پشت ورق نوشت و روان
کرد یکی از متعلقان بر این یافت ملک را اعلام کرد که
فلان را که حبس کرده با ملوک نواحی در مراسله و مکاتبه
میباشد ملک بهم بر آمد و کشف این خبر فرمود قاصد را
بگرفتند و مراسله را بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان
بیش از فضیلت ماست و قبولی و تشریف که فرموده

بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این
خاندانم و باندک تغیر حال با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان
کرد و طریق مروت نباشد **فرد** آن را که

بجای تست هر دم کرمی   عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او پسند آمد خلعت و نعمت
بخشید و عذر خواست که خطا کردم و ترا بی جرم آزردم
گفت ای ملک ترا در آنچه کردی خطائی نمیدانم تقدیر
باری تعالی چنین رفته بود که مرا این بنده را مکروهی رسد
پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت بر این بنده داری **نظم**

گر گزندت رسد ز خلق مرنج   که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست   که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد | از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدم که با متعلقان خود میگفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که مترصد فرمان هست و ملازم درگاه و دیگر خدمت کاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحب دلی بشنید و گفت مراتب درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد **قطعه** دو

بامداد گر آید کسی بخدمت شاه | سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را | که نا امید نگردند ز آستان آله
مهتری در قبول فرمانست | ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد | سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیمه درویشان
گرفتی بحیف و توانگرا را دادی بطرح صاحب دلی
بشنید و گفت **نظم**

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعائی بر آسمان نرود
زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود

ظالم از این سخن برنجید
روی در هم کشید و بدو التفات نکرد تا شبی آتش در
مطبخ افتاد و انبار هیزمش آتش گرفته با سایر املاکش به
سوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرمش نشانید اتفاقا همان
شخص را گذر بر او افتاد شنید که با یاران خود میگفت
ندانم که این آتش از کجا در خانه من افتاد آن شخص گفت از

دود دل درویشان **نظم** حذر کن ز دود درونهای ریش

که دود درون عاقبت سر کند بهم بر مکن تا توانی دلی

که آهی جهانی بهم بر زند این لطیفه بر تاج کیخسرو نوشته

بود **نظم** چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت چنانکه دست
بدست آمدست ملک بما بدستهای دگر همچنان
خواهد رفت **حکایت** یکی از وزرا پیش ذوالنون
مصری رفت و گفت روز و شب بخدمت سلطان
مشغولم بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون
بگریست و گفت اگر من از خدای عزوجل چنان ترسیدمی که
تو از سلطان هرآینه از صدیقان بودمی **رباعی** گر نه

بودی امید راحت و رنج ‏ ‏ ‏ پای درویش بر فلک سودی
گر وزیر از خدا بترسیدی ‏ ‏ ‏ انچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد بیچاره
کفت ای ملک بموجب خشمی که بر من کرفته ازار خود مجوی
که این عقوبت بر من بیک نفس بسر اید و بزه ان جاوید
بر تو بماند

قطعه
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ‏ ‏ ‏ تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد ‏ ‏ ‏ در گردن او بماند و بر ما بگذشت

حکایت وزرای
انوشیروان در مهمی از مصالح مملکت رای ملک را
اختیار کرد وزیران دیگر کفتند رای ملک را چه مزیت
دیدی بر فکر چندین حکیم کفت بموجب انکه انجام کار معلوم

نیست که صواب اید یا خطا متابعت رای ملک
ازان اختیار کردم که اگر خلاف اید بعلت متابعت
او از معاتبت ایمن باشم که خردمندان گفته اند **نظم**

خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باید
دست شستن اگر شه روز را گوید شبست این
بباید گفت اینک ماه و پروین **حکایت** شیادی

گیسوان بافت که علویم و با قافلهٔ حاج بشهری درامد که از
کعبه می ایم و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام یکی از ندیمان
ملک از سفر دریا امده بود گفت من او را در عید اضحی در
بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفت پدرش
نصرانی بود علوی چگونه باشد و شعرش در دیوان

انوری

انوری یافتند ملک فرمود تا زجرش کنند که چندین
دروغ چرا گفتی گفت ای ملک سخن دیگر دارم اگر راست
نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت بگو گفت

تو منی گر تاست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یکچمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو
جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت راست تر ازین سخن در همه عمر خود
نگفته باشی پس بفرمود که آنچه مأمول اوست مهیا دارند
تا بدل خوشی برود حکایت یکی از وزرا بزیر دستان
رحمت آوردی و اصلاح همگنان را در استخلاص بخیر توسط
کردی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در استخلاص
وسعی کردند و موکلان در عقوبتش ملاطفت کردند و بزرگان ذکر

سیرت او با قواد بگفتند تا ملک از سر خطای او در
گذشت صاحب دلی بشنید و گفت **نظم** تا دل

دوستان بدست آری ‏ ‏ ‏ بوستان پدر فروخته به
با بداندیش هم نکوئی کن ‏ ‏ ‏ دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت یکی از پسرهای هارون الرشید علیه اللعنه
پیش پدر آمد که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر
داد هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین
کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن
و دیگری بمصادره هارون الرشید گفت ای پسر کرم
انست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام ده اما نه چندانکه
ظلم از طرف تو باشد ‏ ‏ ‏ **قطعه** یکی را زشت

خویا

خوبی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی که دانم عیب من چون
من ندانی نه مرد است آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید بلی مرد آنکس است از روی
تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت

با طایفه بزرگان در کشتی بودم زورقی از پی ما غرق شد
دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت
این هر دو را بگیر تا به هر یکی صد دینارت بدهم ملاح تا
یکی را خلاص داد آن دیگری بمرد گفتم بقیت عمرش نمانده
بود از آن سبب در گرفتن او تاخیر کردی و در آن
دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است ولیکن

میل خاطر من به رهانیدن این بیشتر بود که وقتی در
بیابان مانده بودم از دست آن یک تازیانه خوردم
واین مرا بر شتر نشاند گفتم من عمل صالحا فلنفسه ومن
اساء فعلیها

رباعی

تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند بر آر
که ترا نیز کارها باشد

حکایت

دو برادر بودند
یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی
روزی آن برادر که خدمت کردی مر آن برادر را گفت
چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی
گفت ای برادر تو چرا کار نکنی تا از محنت خدمت کردن
برهی که حکیمان گفته اند که نان خود خوردن و نشستن به که

کمر زرین بر میان بستن وایستادن **نظم**

بدست اهن تفته کردن خمیر	به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه دران صرف شد	تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز	تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت یکی مژده پیش انوشیروان آورد که فلان دشمن ترا خدایتعالی برداشت گفت هیچ شنیدی

که مرا خواهد گذاشت	ازان مرگ عدو جای

شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف ان طاغی که بغرور سلطنت مصر دعوی خدائی کرد نه بخشم این مملکت را مگر

بخسیس ترین بنده کان غلام سیاهی خصیب نام ملک
مصر بوی ارزانی داشت اورده که عقل و کیاست
او بجایی بود که طایفه حراث مصر شکایت آوردند
که پنبه کاشته بودیم در کنار رود نیل باران بیوقت آمد
و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشود درویش
حکیمی حاضر بود گفت نظم اگر روزی بدانش بر
فزودی ز نادان تنگ تر روزی نبودی
بنادانان چنان روزی رساند که صد دانا در
ان حیران بماند بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتایید اسمانی نیست کیمیاگر بغصه مرد و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج حکایت یکی از ملوک را

ترا

کنیزکی حبشی آوردند خواست که در حالت مستی با وی
جمع شود کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و او را به
سیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی گذشته بود و لب
زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخره جنی از هیبتش برمیدی
و عین القطر از بوی بغلش بگندیدی قطعه شخصی نه

چنان کریه منظر	که زشتی او خبر توان داد
گنده بغلی نعوذ بالله	مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که سیاه را در آن مدت نفس طالب بود
و شهوت غالب جهرش بجنبید و مهرش برداشت ملک
بامداد کنیزک را طلب کرد نیافت حال بگفتند در خشم
شد فرمود تا کنیزک را با سیاه دست و پای بربندند و از

بام کوشک بخندق اندازند یکی از وزرای ملک محضر
روی شفاعت بر زمین نهاد کفت ای ملک سیاه را در
ان خطائی نیست که سایر بندکان بحسن انعام مفتقرند ملک
کفت اکر در مفاوضه او شبی تاخیر کردی چه شدی که من
او را پس ازین کنیزک دادمی کفت الحق فرموده معلوم است

ولیکن نشنیده که کفته اند نظم
تشنه بر چشمه حیوان چه رسد

تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد کرسنه بر خانه خالی بر خوان

عقل باور نکند کز رمضان اندیشد
ملک را این سخن پسند امد

کفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم کفت او را هم به سیاه
ببخش که نیم خورده او هم او را شاید نظم

هرکز او را بدوستی مپسند
که رود جای ناپسندیده

تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورده دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و لشکر بیش از تو بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز به نیکویی نبردم

فرد

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد

این همه هیچ است چون می بگذرد بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیکو گر بماند ز آدمی به کزو ماند سرای زرنگار

باب دوم در اخلاق درویشان

یکی از بزرگان پارسایی را گفت که چگویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او سخنها گفته اند گفت در ظاهرش

بام کوشک بخندق انداز ند یکی از وزرای نیک محضر
روی شفاعت بر زمین نهاد گفت ای ملک سیاه را در
این خطائی نیست که سایر بندکان بجنس انعام مفتقرند ملک
گفت اگر در مفاوضه او شبی تاخیر کردی چه شدی که من
اورا پیش ترو کنیزک دادمی گفت انچه فرموده معلوم است

ولیکن نشنیده که گفته اند **نظم**
تشنه بر چشمه حیوان چه رسد
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه بر خانه خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد
ملک را این سخن پسند شد

گفت سیاه را بتو بخشدم کنیزک را چکنم گفت اورا هم بسیا
بخش که نیم خورده او هم اورا شاید **نظم**

هرگز او را بدوستی مپسند
که رود جای ناپسندیده

تشنه را دل نخواهد آب زلال	نیم خورده دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و لشکر بیش از تو بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز به نیکویی نبردم

فرد

بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان بزشتی برد
این همه هیچست چون می بگذرد	بخت و تخت و امر و نهی و گیرودار
نام نیکو گر بماند زادمی	به کزان ماند سرای زرنگار

باب دوم در اخلاق درویشان

یکی از بزرگان پارسایی را گفت که چگویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او سخنها گفته اند گفت در ظاهرش

عیب نمی بینم و در باطنش عیب نمیدانم نظم

هر کرا جامه پارسا بینی / پارسا دان و نیک مرد انکار

ور ندانی که در نهادش چیست / محتسب را درون خانه چکار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه میمالید و میگفت یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید نظم

که ندارم بطاعت استظهار / عذر تقصیر خدمت آوردم

عاصیان از گناه توبه کنند / عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت غربیة

اصنع بی ما انت اهله / بر در کعبه سائلی دیدم

که همی گفت میگریستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر

قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبد القادر گیلانی را دیدند که در حرم کعبه روی همی مالید و میگفت ای خدای ببخشای و اگر هر آینه مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم قطعه

روی بر خاک عجز میگویم
هر سحرگه که باد می آید

ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسائی در آمد هر چند طلب کرد چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود نظم

شنیدم که مردان راه خدا
دل دشمنان هم نکردند تنگ

ترا کی میسر شود این مقام		که با دوستانت خلافست و

جنگ ب مودت اهل صفا چه در روی چه در قفا نه چنانکه در پیشت بمیرند از پشت عیب بگیرند فرد در برابر

چه گوسفند سلیم		در قفا همچو گرگ مردم خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد		بی گمان عیب تو پیش

دگران خواهد برد حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان بعید است روی از مصاحبت مسکینان گردانیدن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خود انقدر قوت می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر عربیه

ان لم

ان لم اکن راکب المواشی		اسعی لکم حامل الغواشی

یکی از ایشان گفت این سخن که شنیدی دل تنگ مدار که
درین روزها دزدی بصورت درویشان وخودرا در
سلک صحبت ایشان درآورد **فرد** چه دانند

مردم که در خانه کیست		نویسنده داند که در نامه چیست

از آنجا که سلامتی حال درویشان است گمان فضولش
نبردند و به یاری قبولش کردند **نظم** صورت

حال عارفان دلق است		اینقدر بس که روی در خلقست
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش		تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا شهوتست و هوس		پارسائی نه ترک جامه و بس
در غزاکنده مرد باید بود		بر مخنث صلاح جنگ چه سود

روزی تا به شب رفته بودیم وشبانگاه بپای حصاری
خفته دزدی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت
میروم او خود بغارت میرفت **فرد** پارسائی

که خرقه دربرکرد	جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد برجی رفت و
درجی بدزدید روز روشن شد آن تاریک راه مبلغی
راه رفته بود ورفیقان بیخبر خفته بامدادان همه را بقلعه در
آورده وبزدند وبزندان کردند از ان تاریخ ترک صحبت
گفتم وطریق عزلت گرفتم والسلامة فی الواحدة برخواندم **نظم**

چو از قومی یکی بیدانشی کرد	نه که را منزلت ماند نه مه را
نه بینی انکه گاوی در علف زار	بیالاید همه گاوان ده را

بینی

سپاس مر خدایرا که از برکت درویشان محروم نماندم
اگرچه از صحبت ایشان وحید ماندم و اما بدین حکایت
بسی مستفید گشتم و همه عمر مرا این حکایت بکار اید فرد

یک ناتراشیده در مجلسی	برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب	سگی در وی افتد شود منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی شد چون بخوان
بنشستند تا طعام خورند کمتر ازان خورد که عادت او
بود و چون بنماز برخواستند بیش ترازان گذارد که ارادت
او بود تا ظن صلاح در حق او زیادت کنند نظم

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی	کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش بازامد سفره خواست تا تناول کند

پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر
بمجلس سلطان رفته بودی چرا طعام نخوردی گفت درنظر
ایشان چیزی نخوردم که بکار آید نظم ای

هنرها نهاده برکف دست	عیبها را گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم
وشب خیز و مولع زهد و پرهیزی در خدمت پدر نشسته
بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار نهاده
و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم که یکی از ایشان سر بر نمیدارند
که دوگانه تحیه یگانه بگذارند چنان خواب غفلتشان برده
که گوئی مرده اند نه خفته گفت ای جان پدر تیز اگر نخفتی به از

ان گر درمی

که در پوستین خلق افتی نظم نبیند مدعی جز خویشتن را		
که دارد پرده پندار در پیش		گرت چشم خدا بینی ببخشند

نبینی هیچکس عاجزتر از خویش حکایت یکی از بزرگان را
در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه میکردند
باخر سر برآورد و گفت من آنم که من دانم فرد
شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست وز خبث
باطنم سر خجلت فکنده پیش طاوس را بنقش و نگاری
که هست خلق تحسین کنند و او خجل از پای زشت
خویش حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات
او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق
درآمد و در کنار برکه طهارت میکرد پایش بلغزید و بحوض در

افتاد بمشقت بسیار از آنجا خلاص یافت چون از نماز
بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر
اجازت پرسیدن باشد بگویم گفت آن چیست
گفت یاد دارم که شیخ وقتی بر روی دریای مغرب رفت
و قدمش تر نشد امروز در این چه حالت بود که از هلاکت
چیزی نمانده بود شیخ در این فکرت زمانی فرو رفت پس از
تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله
علیه و آله و سلم فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک
مقرب و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام و فی حین با
جبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب
درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار مینماید

ومیر باشید فرد دیدار مینمائی و پرهیز میکنی بازار
خویش و آتش ما تیز میکنی عربیه اشاهد من اهوی بغیر
ملحقنی شان اضل طریقا یوجج نارا ثم یطفی برشحه
کذالک ترانی محرقا و غریقا حکایت منظومه یکی پرسید

ازان گم کرده فرزند | که ای روشن روان پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی | چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است | گهی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینم | گهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر حالی بماندی | سر دست از دو عالم بر

فشاندی حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه چند
بطریق وعظ می گفتم با جماعتی افسرده دل مرده راه عالم

صورت بمعنی برده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم
تر اثر میکند دریغ آمدم تربیت کردن ستوران و آیینه
داری در محله کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن
دراز در معنی این آیت که ونحن اقرب الیه من حبل الورید
سخن بجایی رسیده بگفتم **قطعه** دوست نزدیکتر
از من بمن است   مشکل است اینکه من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که یار   در کنار من و من مهجورم
من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست
که رونده در کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد
نعره زد که دیگران هم بموافقت او در خروش آمدند و
حریفان در جوش و خامان مجلس گوش گفتم سبحان الله

دوران

قطعه
دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور
فهم سخن چون نکند مدعی   قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار   تا بزند مرد سخن
گوی گوی
حکایت
وقتی در سفر مکه پای رفتنم نمانده
بود از غایت بیخوابی سر بنهادم و شتربان را
گفتم دست از من بدار

نظم

پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در
پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی
مردی
فرد
خوش است زیر مغیلان براه بادیه
خفت   شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسائی را دیدم در کنار دریا که زخم
پلنگ داشت و هیچ دارو به نمی شد مدتها دران رنج
بود علی الدوام شکر خدای عز و جل گفتی کسی گفتش که
شکر میگوئی گفت شکر انکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی
نظم گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگوئی که دران دم غم جانم باشد گویم از بنده
مسکین چه گنه صادر شد کو دل آزرده شد
از من غم آنم باشد حکایت درویشی را
ضروریتی پیش آمد کلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم
فرمود که دستش قطع کنند صاحب کلیم شفاعت
کرد که من اورا بحل کردم گفت بشفاعت تو حد شرع

فرو نگذارم

فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راستست ولیکن هر که از
مال وقف چیزی بدزدد قطع یدش لازم نیاید که الفقیر
لا یملک هرچه از آن درویشانست وقف محتاجانست
حاکم از او دست بداشت و ملامت کردن گرفت که
جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین
یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان
بروب و در دشمنان مکوب **فرد** چون بسختی در

بمانی تن بعجز اندر مده	دوستانرا پوست برکن

دشمنانرا پوستین **حکایت** یکی از صالحان
پادشاهی را بخواب دید در بهشت و پارسایی را بدوزخ
پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات

ان چه که مردم بخلاف این معتقد بودند ندا امد که این پادشاه
بارادت درویشان در بهشت است و ان پارسا
بتقرب پادشاهان در دوزخ **نظم** دلقت
بچه کار اید و تسبیح مرقع خود را زعملهای نکوهیده که دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت
باش و کلاه تتری دار **حکایت** پیاده سر و پا برهنه
با کاروان حجاز از کوفه بدر اید و همراه ما نشد معلومی
نداشت و خرامان خرامان همی رفت **فرد**

نه باشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم نیستی ندارم نه امید هستی هم نفسی میزنم اسوده و عمری

گذرانم اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی
بازگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان گذاشت
و میرفت چون بنخله محمود درسیدیم توانگررا اجل فرارسید
و مرد درویش ببالینش آمد و گفت ما نمردیم به سختی و تو به
مردی به بدبختی **قطعه** شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون صبح شد او بمرد و بیمار بزیست ای بسا اسب
تیزرو که بمرد که خرلنگ جان بمنزل برد بس که در
خاک تندرستان را دفن کردند و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که
دارویی بخورم تا مگر ضعیف شوم و اعتقادی که در حق من
دارند زیادت شود آورده‌اند که دارو خورد و بمرد

انکه چون پسته دیدمش همه مغز — پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق — پشت بر قبله میکنند نماز

تا زاهد عمرو بکر و زیدی — اخلاص طلب مکن که شیدی

چون بنده خدای خویش خواند — باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی را در زمین یونان دزدان بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری آغاز کردند و خدا و رسول خدا را شفیع آوردند سودی نداشت

فرد

چه غم دارد از گریه کاروان — چو فیروز شد دزد تیره روان

لقمان حکیم دران کاروان

یکی گفتش کلمه چند از حکمت و موعظه با ایشان بگوی که شاید طرفی از مال بدست آید گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت

با ایشان

با ایشان گفتن **فرد**	آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد ازو بصیقل زنگ	با سیه دل چه سود گفتن وعظ

نرود میخ آهنی بر سنگ همانا که جرم از طرف ماست
بروزگار سلامت شکستگان دریاب که خبر خواطر
مسکین بلا بگرداند چه سایل از تو بزاری طلب کند
چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند **حکایت**
چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج ابن جوزی ترک سماع فرمودی
و بخلوت و عزلت اشاره کردی عنفوان شبابم غالب
آمدی و هوا و هوس طالب بخلاف رای مربی برقصی
و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی **نظم** قاضی ار با ما نشیند
برفشاند دست را محتسب گر می خورد معذور

دارد مست را ناشبی مجمع قومی رسیدم دران

میان مطربی دیدم **فرد** کوئی رگ جان میکسلد نغمه

سازش ناخوشتر از اوازه مرگ اوازش

گاهی اواز حریفان ازاو درگوش وگاهی برلب که خاموش

چنانکه عرب کوید **عربیه** نهیج الی صوت الاغانی لطیبه

وانت مغن ان سکت نطیب ــ نه بیند کسی در سماعت خوشی

مگر وقت رفتن که دم درکشی ــ چون باواز امدان بربط

سرای کدخدا را گفتم از بهر خدای **فرد** زیبقم

درگوش نه تا نشنوم ــ یا درم بکشای تا بیرون

روم فی الجمله پاس خواطر یاران را موافقت کردم

وشبی بچندین محنت بروز اوردم **نظم** مؤذن

بانک

بانگ بی هنگام برداشت نمیداند که چند
از شب گذشته است درازی شب از مژگان
من پرس که یکدم خواب در چشمم نرفته است
بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از
کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم
یاران ارادت من در حق او بخلاف عادت
دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند یکی از آن میان
زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز نهاد که این حرکت
موافق کردار و مناسب حال درویشان نکردی
و خرقه مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی در
کف نبوده و قراضه در دف **قطعه** مطربی

داردست را   تا شبی بمجمع قومی رسیدم دران
میان مطربی دیدم **فرد** گوئی رگ جان میگسلد نغمه
سازش   ناخوشتر ازاوازه مرگ اوازش
گاهی اوازحریفان ازاو درگوش وگاهی برلب که خاموش
چنانکه عرب گوید **عربیه** یهیج الی صوت الاغانی لطیبه

وانت مغن ان سکت نطیب	نبیند کسی درسماعت خوشی
مگر وقت رفتن که دم درکشی	چون باوازاندان بربط

سرای   کدخدا را گفتم ازبهر خدای **فرد** زیبقم

درگوش نه تا نشنوم	یا درم بگشای تا بیرون

روم . فی الجمله پاس خواطر یاران را موافقت کردم
وشبی بچندین محنت بروز آوردم **نظم** مؤذن

بانگا

بانگ بی هنگام برداشت نمیداند که چند
از شب گذشته است درازی شب از مژگان
من پرس که یکدم خواب در چشمم نرفته است
بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از
کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم و در کنارش گرفتم
یاران ارادت من در حق او بخلاف عادت
دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند یکی از آن میان
زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز نهاد که این حرکت
موافق کردار و مناسب حال درویشان نکردی
و خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی در
کف نبوده و قراضه در دف قطعه مطربی

دارد مست را تا بمجمع قومی رسیدم دران

میان مطربی دیدم **فرد** گویی رگ جان میکسلد نغمهٔ

ساز نشس ناخوشتر از آوازهٔ مرگ آوازش

گاهی آواز حریفان ازاو در گوش و گاهی بر لب که خاموش

چنانکه عرب گوید **عربیه** یهیج الی صوت الاغانی لطیبه

وانت مغن ان سکت نطیب	نه بیند کسی در سماعت خوشی
مگر وقت رفتن که دم در کشی	چون با واز آمدان بربط

سرای کدخدا را گفتم از بهر خدای **فرد** زیبقم

در گوش نه تا نشنوم	یا درم بگشای تا بیرون

روم فی الجمله پاس خواطر یاران را موافقت کردم

وشبی بچندین محنت بروز آوردم **نظم** موذن

بانگ بی هنگام برداشت   ندیدانند که چند
از شب گذشته است   درازی شب از مژگان
من پرس   که یکدم خواب در چشم نرفته است
بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از
کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم
یاران ارادت من در حق او بخلاف عادت
دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند یکی ازان میان
زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز نهاد که این حرکت
موافق کردار و مناسب حال درویشان نکردی
وخرقه مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی در
کف نبوده و قراضه در دف   قطعه   مطربی

دور از این خجسته سرای / کس دوبارش ندیده در یک جا

راست چون بانگش از دهن برخواست / خلق را موی بر بدن برخواست

مرغ ایوان ز هول او بپرید / مغز ما خورد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت شیخ ظاهر شد گفت مرا نیز بر کیفیت این حال واقف گردان تا من هم تقرب کنم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها مرا ترک سماع فرمودی و مواعظ بلیغ کردی در سمع قبول من نیامدی تا امشب که طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این مطرب توبه کردم که بقیت عمر گرد سماع نگردم **قطعه** آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین / گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد

در پردهٔ عشاق رهاوی و حجاز است   از حنجرهٔ مطرب
مکروه نزیبد **حکایت** لقمان حکیم را گفتند حکمت
از که آموختی گفت از بی ادبان زیرا که هرچه از ایشان
در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم و اجتناب
نمودم **نظم** نگویند از سر بازیچه حرفی کزان
پندی نگیرد صاحب هوش   اگر صد باب
حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش
حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده
من طعام خوردی و تا سحر یک ختم قرآن کردی صاحب
دلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار از
این فاضلتر بودی **قطعه** اندرون از طعام خالی دار

تا درو نور معرفت بینی	تهی از حکمتی بعلت آن

که پری از طعام تا بینی **حکایت** بخشایش الهی
گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا
بحلقه اهل تحقیق درآمد یمن قدم درویشان و صدق
نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمائد مبدل گشت
و دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان
همچنان در حق او دراز که بر قاعده اول است و زهد و صلاحش
معلّق بغرض **فرد** بعذر و توبه توان رستن از عذاب
الیم ولیک می نتوان از زبان مردم رست
این شخص طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش
پیر طریقت برد شیخ بگریست و گفت شکر نعمت

حق چگونه بجا آری که بهتر از آنی که می پندارندت نظم

چند گویی که بداندیش و حسود / عیب جویان من مسکین اند
نیک باشی و بدت گوید خلق / به که بد باشی و نیکت بینند
گه بخون ریختنم برخیزند / گه ببد خواستنم بنشینند

اما حسن ظن ایشان در حق من بحد کمال است و من در عین نقصان مرا روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن فرد

گر آنها که دانستمی کردمی / نکوسیرت و پارسا بودمی

عربیه و انی لمستتر من عین اخوانی والله

یعلم اسراری و اعلانی / در بسته ز روی خود ز مردم
تا عیب نگسترند ما را / در بسته چه سود عالم الغیب

دانای نهان و آشکارا حکایت هن یکی از مشایخ

قطعه گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده گفت بصلاحش خجل کن

تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم / کی از دست مطرب خورد

گوشمال **حکایت** یکی از مشایخ شام را پرسیدند
که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طایفه بودند
در جهان بصورت پراکنده و بمعنی جمع و امروز
جمعی بصورت جمعند و بمعنی پراکنده **نظم** چو هر

ساعت از تو بجائی رود دل / به تنهایی اندر صفایی نبینی

گرت مال و جاه است. و زرع و تجارت چو دل با
خدایست خلوت نشینی **حکایت** یاد دارم که شبی
در کاروانی همه شب رفته بودم و سحرگاه بر کنار بیشه خفته

شوریده

شوریده دران سفر همراه ما بود سحرگاه نعره بزد و راه بیابان
گرفت و برفت و یک نفس ارام نگرفت چون روز
روشن شد گفتمش این چه حالت بود گفت بلبلان را
دیدم از درخت بناله درآمده و کبکان از کوه و غوکان
در آب و بهایم در بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد
همه در تسبیح و من خفته **نظم** دوش مرغی بصبح مینالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش یکی از دوستان
مخلصان را مگر آواز من رسید بگوش گفت
باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان و
من خاموش **حکایت** وقتی در سفر حجاز با جوانان

صاحبدل همدم بودم و هم قدم و قتها زمزمه بکردندی
و بیتی محققانه بگفتندی عابدی بود منکر حال درویشان
و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخله بنی هاشم کودکی
از حیّ عرب بدر آمد و آوازی که مرغ از هوا در آمدی بر آورد
اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت
و راه بیابان گرفت و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی
اثر کرد و در تو اثر نمی کند **نظم** نه ذکرش هرچه

بینی در خروش است ... دلی داند درین معنی که
گوش است ... نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست

که هر خاری بتسبیحش زبانی است **حکایت** یکی از
ملوک را مدت عمرش سپری شد و قائم مقامی

نداشت وصیّت کرد که نخستین کسی که از در شهر درآید تاج
شاهی را بر سر او نهند و تفویض بوی نمایند مملکت را
اتفاقا اول کسی که از در شهر درآمد گدائی بود که همه
عمر لقمه بر لقمه اندوخته بود و رقعه بر رقعه اندوخته بود ارکان
دولت و اعیان حضرت وصیّت ملک را بجا
بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند
مدّتی ملک راند بعضی از امراء دولت گردن از
مطاوعت او بر پیچیدند و ملوک دیار از هر طرف
منازعت برخواستند و بمقاومت لشکر آراستند
فی الجمله سپاه و رعیّت بهم برآمدند و بعضی مملکت از
تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر

بهبود ناکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی
قرین او بود از سفر دریا باز آمد و بچنان مرتبه دیدش گفت
حمد و سپاس مر خدایرا که گلت از خار و و خارت از پای
در آورد و بخت بلند بت یاوری کرد و اقبال رهبری
تا بدین پایه رسیدی قوله تعالی ان مع العسر یسرا
فرد درخت گاه برهنه است گاه پوشیده
شکوفه گاه شکفته است گاه خوشیده گفت ای یار
تعزیتم بدار چه جای تهنیت است آنگه که بودی غم
نانی داشتم و امروز تشویش جهانی نظم اگر

دنیا نباشد دردمندیم	وگر باشد بمهرش پای
بستدیم	بلائی زین جهان آشوب ترنیست

که رنج خاطرست ار هست ور نیست   مطلب گر
گر توانگری خواهی   جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند   که نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار   صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری   نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابو هریره هر روز بخدمت حضرت رسول صلعم آمدی روزی آنحضرت فرمود یا ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده گردد که صاحب دلان گفته اند بدین خوبی که آفتاب است نشنیدم که کسی اورا دوست گرفته و عشق آورده باشد برای آنکه هر روز میتوان دیدش مگر در زمستان که محجوب است

و بغایت مطلوب **نظم** بدیدار مردم شدن عیب
نیست ولیکن نه چندان که گویند بس اگر
خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز
کس **حکایت** یکی از بزرگان را بادی مخالف در شکم
پیچیدن گرفت و طاقت ضبط ان نداشت بی اختیار
از او صادر شد گفت ای دوستان مرا در انچه
رفت اختیاری نبود بر شما بزه ننوشتند ولیکن راحت
بدرون من رسید معذور دارید **نظم** شکم زندان باد است
ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند
چه باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم بار یست
بر دل حریف ترش روی ناسازگار چه خواهد

سخن ار

شدن دست پیشش مدار **حکایت** وقتی از صحبت
یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان نهادم
و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ
شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند
یکی از روسای حلب که سابقه معرفتی بود در میان
ما گذر کرد و بشناخت گفت این چه حالتست گفتم
رباعی همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از
خدای نبودم بدیگری پرداخت قیاس کن که چه
حالت بود در آن ساعت که در طویله نامردمم ب
باید ساخت پای در زنجیر نزد دوستان به
که با بیگانگان در بوستان وی را بر حالت

وی را بر حالت من رحم و بده دینار از قید فرنگم
خلاص کرد و با خویشتنم بحلب برد دختری داشت
بنکاح من درآورد دختری بدخوی ستیزه جوی نافرمان
بردار زبان درازی کردی و عیش مرا منغص میداشت بیت

زن بد در سرای مرد نکو	هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرد و گفت تو آن نیستی که پدرم
از قید فرنگت ترا بده دینار خلاص داد گفتم آری من آنم
که پدرت از قید فرنگ بده دینارم خلاص کرد و بصد
دینار در دست تو اسیر کرد قطعه شنیدم گوسفندی را
بزرگی رها نید از دهان و دست گرگی شبانگه

کارد بر حلقش بمالید ‌ ‌ روان گوسفند از وی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی ‌ ‌ چه دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را که عیالان بسیار داشت پرسید که اوقات عزیز چون میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعا و حاجات و همه روز در فکر اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد و فارغ باشد

نظم

ای گرفتار پای بند عیال ‌ ‌ دگر آسودگی مبند خیال

غم فرزند و نان و جامه و قوت ‌ ‌ بازت ارد ز سیر از ملکوت

همه روز اتفاق می سازم

که شب با خدای پردازم	شب چه عقد نماز می بندم

چه خورد بامداد فرزندم **حکایت** یکی از متعبدان
شام در بیشه عبادت کردی و برگ درختان خوردی
پادشاهی بحکم زیارت نزد او رفت و گفت اگر
مصلحت می بینی در شهر از برای تو جایی سازم که فراغ
عبادت به از این میسر شود دیگران هم به برکت تو
مستفید گردند و بصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد
این سخن را قبول ننمود و روی بر تافت یکی از وزرا
گفتش از بهر پاس خاطر ملک روا باشد که چند روز
بشهر درآیی و کیفیت مقام معلوم کنی پس اگر صفای
وقت عزیز را کدورتی باشد اختیار باقیست

آورده اند که عابد بشهر اندر آمد بستان سرای خاص ملک را پرداختند بجهة او مقامی دلکش روان آسا

نظم گل سرخش چه عارض خوبان سنبلش

همچو زلف محبوبان همچنین از نهیب برد عجوز

شیر ناخورده طفل و دایه هنوز ملک در حال کنیزکی خوبرو

پیشش فرستاد نظم ازین مه پاره عابد فریبی

فرشته صورتی طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نبندد

وجود پارسایان را شکیبی همچنین از عقبش غلامی بدیع

الجمال لطیف الاعتدال هلک الناس حوله عطشا

وهو ساق یری و لا یسقی دیده از دیدنش نگشتی سیر

همچنان از فرات مستسقی عابد لقمهای لذیذ خوردن

گرفت و کسوتهای لطیف پوشیده و از فواکه
مشموم تمتع یافتن و در جمال کنیزک و غلام نظر کردن
و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل است
و دام مرغ زیرک **فرد** در سر کار تو کردم دل و
دین با همه دانش   مرغ زیرک منم امروز و حقیقت
که تو دامی   فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد

چنانچه گفته اند **نظم**
هرکه هست از فقیه و پیر و جوان
وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد
بعسل در بماند پای مگس

ملک بار دیگر بدیدن
او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین گردیده
و سرخ و سفید بر آمده و بر بالش دیبا تکیه زده غلامی پری

پیکر با مروحهٔ طاوسی بر بالای سرش ایستاده بر بلای
حالش شادمانی کرد از هر دری سخن گفتند تا ملک
بانجام سخن گفت که من این دو طایفه را دوست میدارم
یکی علما و دیگر زهاد را وزیر فیلسوف جهاندیده با ادب
گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی است که
که با هر دو طایفه نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند
و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند نظم
خاتون خوب صورت پاکیزه روی را نقش و
نگار خاتم فیروزه گو مباش درویش نیک
سیرت فرخنده رای را نان رباط و لقمهٔ دریوزه
گو مباش این اگه صورت خوش و سیرتست با خدا

بی نان وقف ولقمه دریوزه زاهدست انگشت
خوبروی وبناگوش دلفریب بی گوشوار وخاتم
فیروزه شاهدست تا مراست ودیگرم
باید گر نخوانند زاهدم شاید نه زاهد را درم
باید نه دینار چه بستند زاهد دیگر بدست ار
حکایت مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش
آمد گفت اگر این کار برادمن براید چندین هزار
درم بزاهدان بدهم چون حاجتش براید وفای نذرش
بوجود شرط لازم امد یکی از بندگان خاص راکیسه درمی
داده تا برزاهدان تفرقه کند گویند غلام عاقل بود
وهوشیار همه روز بگردید وشبانگاه بازامد و

درمها

درمها را بوسه داد و نزد ملک نهاد و گفت چندانکه
زاهدانرا طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایتست
انچه من میدانم دران شهر چهارصد زاهدست
گفت ای خداوند جهان انکه زاهدست نمی ستاند
وانکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و گفت
چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادتست این
شوخ دیده را عداوتست و انکار و اما حق بجانب
اوست **حکایت** یکی از علمای راسخ پرسیدند
که چه گویی در نان وقف گفت اگر از بهر جمعیت خاطر
می ستانند حلالست و اگر مجموع از بهر نان می
نشینند حرام **قطعه** نان ازبرای کنج قناعت

کرده اند صاحبدلان نه کنج ارادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی در امد صاحب بقعه کریم
النفس بود طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودندی
و هر یک بذله و لطیفه می گفتند چنانکه رسم ظریفان باشد
درویش کوفته راه بود و مانده و زادش نمانده و چیزی
نخورده یکی از ان میان بطریق ظرافت گفت تو هم سخن
بگوی گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغتی نیست به
یک بیت از من قناعت کنید گفتند بگوی گفت

فرد من گرسنه در برابرم سفره نان همچون
عزبم بر در حمام زنان یاران بخندیدند و سفره پیش
اوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف

کن که یارانم بریان میکنند و کوفته طبخ مینمایند تا بیاورند
درویش سر براورد و کفت **فرد** کوفته بر سفرهٔ من
کو مباش گرسنه را نان تهی کوفته است **حکایت**
مریدی پیری را کفت چکنم که از خلایق برنجم از بسیاری
که بزیارتم می ایند و اوقات مرا از تردد ایشان
تشویش حاصل میباشد کفت هرچه درویشانند
مر ایشانرا وام ده و انچه توانکرانند از ایشان
چیزی بخواه تا دیکر کرد تو نکردند **فرد** کر کدا پیش

رو لشکر اسلام بود — کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت منظومه — صاحبدلی بمدرسه امد ز خانقاه

بشکست عهد صحبت اهل طریقرا — کفتم میان عالم و عابد

چه فرق بود با اختیار کردی از آن این فریق را

گفت آن گلیم خویش فرو میکشد ز موج وین سعی میکند

که بگیرد غریق را **حکایت** فقیهی پدر را

گفت که هیچ ازین سخنان دلپذیر متکلمان در من اثر نه

میکند بعلت آنکه نمی بینم ایشان را کرداری موافق

گفتار **نظم**

خویشتن سیم و غله اندوزند ... ترک دنیا بمردم آموزند

نه بگویند بخلق و خود نکنند ... عالم آنکس بود که بد نکند

هرچه گوید بگیرد اندر کس ... عالمی را که گفت باشد و بس

عالم که کامرانی و تن پروری کند ... او خویشتن گمست کرا رهبری کند

قوله تعالی اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم پدر گفت

ای پسر مجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت
ناصحان تافتن و علما را بضلالت منسوب کردن
و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن چون
آن نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و می گفت ای
مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید
و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس واعظ
چون کلبه عطار است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نه
ستانی و اینجا تا ارادتی نیاری بسعادتی نبری نظم

گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش
کردار مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشته است
پند بر دیوار باطل است آنکه مدعی گوید

خفته را خفته کی کند بیدار **حکایت** یکی بر سر راهی
مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی
بروی گذر کرد و در حال تباه او بتباهی نظر کرد جوان
سر بر آورد و گفت و اذا مرّوا باللغو مرّوا کراما **عربیه**
و اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما یا من تقبح امری
لم لا تمر کریما **نظم** متاب ای پارسا روی از گنه
کار به بخشایندگی بروی نظر کن اگر من نا
جوان مردم بکردار تو بر من چون جوان مردان گذر
کن **حکایت** طایفه رندان بخلاف و انکار
درویشان بدر آمدند و سخنهای ناسزا گفتند
و درویشی را زدند و برنجانیدند درویش با او بر باد

وازحقایق حکایت پیش پیر طریقت بردو ماجرا بگفت
پیر گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست
هر که در این کسوت وتحمل نامرادی نکند مدعی است
وخرقه بر او حرام **نظم** دریای فراوان نشود تیره به
سیل عارف که برنجد تنک آبست هنوز
ظاهر درویش جامه ژنده است وموی سترده و
در باطن دل زنده ونفس مرده **نظم** نه آنکه بر در
دعوی نشیند از خلق اگر خلاف کنندش به
جنگ برخیزد اگر زکوه فرو غلطد آسیا سنگی نه
عارفست که از راه سنگ برخیزد طریق درویشی
ذکر است وشکر وطاعت وخدمت وایثار وقناعت

و توکل و تسلیم **نظم** گر گزندت رسد ز خلق
مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
ای برادر چه
عاقبت خاک است خاک شو پیش از انکه خاک
هر که بدین صفتها موصوف بحقیقت درویش است
اگرچه در قباست اما هرزه گردی بی نمازی هوا پرستی
هوس بازی که روز ها بشب ارد در بند شهوت و
شبها روز کند در خواب غفلت و هرچه پیند بخورد و هرچه
در میان اید بگوید هرچه درزبان رند است اگرچه در
عباست **نظم** ای درونت برهنه از
تقوی کز برون جامه ریا داری پرده هفت
رنگ را بگذار تو که در خانه بوریا داری

حکایت

حکایت منظومه

این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم
بنده بارگاه سلطانیم

تو نه رنج آزموده نه حصار
نه بیابان نه گرد و راه و غبار

من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم

قدم من بسعی پیش تر است
پس چرا عزت تو بیش تر است

تو که با بندگان مه‌رویی
با کنیزان یاسمن‌بویی

من فتاده بدست شاگردان
در سفر پای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

هر که بیهوده گردن افرازد

و توکل و تسلیم **نظم** گر گزندت رسد ز خلق
مرنج که بعفو از گناه پاک شوی ای برادر چه
عاقبت خاک است خاک شو پیش از آنکه خاک
هر که بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویش است
اگرچه در قباست اما هرزه گردی بی نمازی هواپرستی
هوس بازی که روزها شب آرد در بند شهوت و
شبها روز کند در خواب غفلت و هرچه بیند بخورد و هرچه
در میان آید بگوید هرچه در زبان رند است اگرچه در
عباست **نظم** ای درونت برهنه از
تقوی کز برون جامه ریا داری پرده هفت
رنگ را بگذار تو که در خانه بوریا داری

حقابر

حکایت منظومه

این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف فتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بنده بارگاه سلطانیم
تو نه رنج آزموده نه حصار
نه بیابان نه گرد و راه و غبار
من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم
قدم من بسعی پیشترست
پس چرا عزت تو بیشترست
تو که با بندگان مه رویی
با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان
در سفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که سیمای آستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد
هر که بیهوده گردن افرازد

خویشتن را بگردن اندازد **حکایت** یکی از صاحب
زوران ازمائی را دید بهم برآمده و در خشم رفته و کف به
دهن آورده پرسید که این را چه حالت است گفتند فلان
وی را دشنام داده گفت این فرومایه دو بست
من سنک بر میدارد و طاقت یک سخن نمی آرد
نظم لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی گرت
از دست برآید دهنی شیرین کن مردی آن نیست
که مشتی بزنی بر دهنی اگر خود بر درد پیشانی
پیل نه مرداست آنکه دروی مردمی نیست بنی
آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد

آدم نیست

ادمی نیست حکایت بزرگی را پرسیدند از
سیرت اخوان صفا گفت کمینه انکه مراد خواطر یاران
بر مراد خود مقدم دارد و حکما گفته اند که برادر که در بند
خویش است نه برادرست نه خویش است فرد
همره اگر شتاب کند همره تو نیست دل در کسی مبند
که دل بستهٔ تو نیست چون نبود خویش را دیانت و
تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی یاد دارم که مدعی
در این بیت بر من اعتراض کرد و گفت که حق تعالی در کلام
مجید از قطع رحم نهی کرده و فرموده است ذوی القربی
انچه تو گفتی منافی قران است گفتم غلط کردی که موافق
آن است گفتم غلط کردی که موافق ان است وان

چاه اگر علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

فرد هزار خویش که بیگانه از خدا باشد

فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد حکایت منظومه

بره مردی لطیف در بغداد	دختر خود بکفش دوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید	لب دختر که خون از او بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش	پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندان است چند خایی لبش

نه انبان ست بمزاحت نگفتم این گفتار هزل

بگذار و جد از او بردار خوی بد بر طبیعتی که نشست

نرود تا بوقت مرگ از دست حکایت فقیهی

دختری داشت بغایت زشت روی و بحد زنان

البته

رسید با وجود نعمت و جمال بسیار کسی بمناکحت او
رغبت نمینمود **نظم** زشت باشد دبیقی دیبا که
بود بر عروس نازیبا فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش
با ضریری ببستند و بدو تسلیم کردند آورده اند که در ان
تاریخ حکیمی از سرندیب امده بود که دیده نابینا روشن
کردی فقیه را گفتند چرا دامادرا علاج نکنی گفت ترسم
که بینا شود و دخترم را طلاق دهد **فرد** شوی زن
زشت روی نابینا به **حکایت** پادشاهی
بچشم حقارت در طایفه درویشان نظر کردی یکی از
ان میان بفراست دریافت و گفت ای ملک
ما دراین دنیا بجش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ

وبرگ برابر و در قیامت بهتر **نظم** اگر کشور گشایی

کامران هست وگر درویش حاجت مند نان است

دران مدت که خواهند این وان مرد نخواهند از

جهان عیر از کفن برد چو رخت از مملکت بربست خواهی

گدایی بهتراست از پادشاهی **قطعه** دیدم گل

تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه بسته گفتم

چه بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش صحبت نکند کرم

فراموش گر نیست جمال و رنگ و بویم اخر نه

گیاه باغ اویم من بنده حضرت کریمم

پرورده نعمت قدیمم گربی هنرم وگر هنرمند

لطف است امید از خداوند   با آنکه بضاعتی ندارم

سرمایه طاعتی ندارم   او چاره کار بنده دانم
چون هیچ وسیلتش نماند   رسمیست که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر   ای بار خدای عالم آرای
بر بندهٔ پیر خود ببخشای   سعدی ره کعبهٔ رضا گیر

ای مرد خدا ره خدا گیر **حکایت** حکیمی را پرسیدند
از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر است گفت آنرا
که سخاوت است بشجاعت حاجت نیست

نماند حاتم طائی ولیک تا به ابد   بماند نام بلندش
به نیکوئی مشهور   زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را
چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور **باب سیم**

در فضیلت قناعت خواهندهٔ

مغربی در صف بزازان حلب می گفت ای خداوندان
نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم
سؤال از جهان برخواستی **نظم** ای قناعت
توانگرم گردان   که ورای تو هیچ نعمت نیست کنج
صبر اختیار لقمان است **حکایت** رنجوری را
گفتند که دلت چه میخواهد گفت انکه دلم هیچ نخواهد **فرد**
معده چو پر گشت شکم درد خواست   سود ندارد همه
اسباب راست **حکایت** جوانمردی را در
جنگ تاتار جراحتی رسیده بود کسی گفتش که فلان
بازرگان چنان به بخل معروف بود که حاتم طائی بکرم

فرد گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان جوانمرد
گفت اگر نوش دارو خواهم دهد یا ندهد باری از او
خواستن زهر قاتل است فرد هرچه از دونان
منت خواستی در تن افزودی و از جان کاستی
حکما گفته‌اند که اگر فی المثل آب حیات بآب روی فروشند
دانا آن است که نخرد چرا که گفته‌اند مردن بعلت به از
زندگانی بمذلت نظم اگر حنظل خوری از دست
خوش روی به از شیرینی از دست ترش روی
هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر جامه رقعه بر خواجگان
نوشت حقا که با عقوبت دوزخ برابر است رفتن

پای مردی همسایه در بهشت **حکایت** یکی توبه بسیار
کردی و بشکستی تایکی از مشایخ گفت مگر بسیار خوردن
عادت داری و قید نفس از مودن باریکتر است یعنی
توبه و چنین که تو نفس می پروراین زنجیر بگسلاند **نظم**
یکی بچه گرگ می پرورید چه پرورده شد خواجه را
بردرید **حکایت** در سیرت اردشیر بابکان
امده است که حکیمی را پرسیدند که روزی چه مقدار
طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت بود
گفتند ازاین قدر چه قوت زاید گفت هذا المقدار یحملک
وما زاد علی ذالک فانت حامله یعنی انقدر تورا بر
پای دارد و هرچه برین زیادت کنی تو حمال آن

دادهم

و در زحمت باشی **فرد** خوردن برای زیستن و ذکر کردن است تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودند و هم سفر یکی ضعیف بود که هر دو شب یکدفعه افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه نوبت طعام خوردی قضارا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند و هر دو را بخانه کردند و در را بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند در باز کردند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده درین عجب ماندند حکیمی در آنجا بود بشنید و گفت اگر بخلاف این بودی عجب بودی بسیار خوار بود آن و طاقت بینوایی نداشت

بمرد و این یک بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت
بماند **فرد** چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو

سختی پیشش اید سهل گیرد
وگر تن پرور است اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد
تنور شکم دمبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن

حکایت یکی از علما پسر را
نهی میکرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند
گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان
گفته اند که بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت راست
میباشد ولیکن اندازه نگه دار کلوا واشربوا ولا تسرفوا

نظم
با انکه در وجود طعام است حظ نفس
رنج اورد طعام چو بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف

زیان

زبان بود ورنان خشک دیر خوری گل شکر بود

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت
و دیگری مال اندوخت اخرالامر این یکی علامه دهر شد
وان دیگر عزیز مصر پس آن توانگر بچشم حقارت در
فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در
مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری
عز اسمه بر من افزون ترست که میراث پیغمبران یافتم
یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر قطعه
من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از دستم
بنالند کجا خود شکر این نعمت گذارم که زور

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت

مرد و این یک بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت
بماند **فرد** چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو

سختی پیشش آید سهل گیرد — وگر تن پرور است اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد — تنور شکم دمبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن

حکایت یکی از علما پسر را
نهی میکرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند
گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان
گفته اند که بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت راست
میباشد ولیکن اندازه نگه دار کلوا واشربوا ولا تسرفوا

نظم با انکه در وجود طعام است حظ نفس رنج
اورد طعام چو بیش از قدر بود گر گلشکر خوری بتکلف

زبان بود   ور نان خشک دیر خوری گل شکر بود

حکایت   دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت
و دیگری مال اندوخت اخرالامر این یکی علامه دهر شد
وان دیگر عزیز مصر پس آن توانگر بچشم حقارت در
فقیه نظر کرد و گفت من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در
مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری
عز اسمه بر من افزون تر است که میراث پیغمبران یافتم
یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر قطعه

من آن مورم که در پایم بمالند   نه زنبورم که از دستم
بنالند   کجا خود شکر این نعمت گذارم   که زور

حکایت   درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت

و خرقه برخرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را می گفت

فرد بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق

که بار محنت خود به که بار منت خلق کسی گفتش که فلان

کریم النفس است و میان بخدمت ازاده کان بسته و بر در

دلها نشسته اگر بر صورت حالت مطلع گردد پاس

خاطر عزیزان منت و غنیمت شمارد گفت خاموش که

در درویشی مردن به که حاجت نزد کسی بردن حکایت

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت حضرت پیغمبر صلعم و سلم

فرستاد سالی در دیار عرب بود کسی تجربه پیش او نیاورد و

معالجه ازاو درنخواست پیش انحضرت امد و گله کرد که

مرا این بنده را برای معالجه اصحاب فرستاده اند و درین

مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که براین بنده معین است

بجای آرد رسول ع فرمود این طایفه را طریقه است

که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی باشد

که دست از طعام بدارند حکیم گفت موجب تن درستی

این است حکیم زمین خدمت ببوسید و برفت **فرد**

سخن آنگه کند حکیم آغاز	یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید	یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار	خوردنش تن درستی آرد بار

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمد

و بواسطه آن هر روز مطالبه کردی و سخنهای درشت

گفتی اصحاب از طعنه او خسته خاطر همی بودند و بغیر از

تحمل جایی نداشتند صاحبدلی دران میان بود گفت
نفس را بطعام وعده دادن بنزد من آسان ترست

که بقال را بدرم **نظم**

ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان

حکایت یکی از علما
خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یا یکی
از بزرگان که درحق او معتقد بود حال بگفت روی از
توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب
در نظرش قبیح آمد **قطعه** ز بخت روی ترش

کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش برو نیز تلخ گرداند
بحاجتی که روی تازه روی خندان رو
فرو نبند

زکار کشاده پیشانی   آورده اند که اندکی در وظیفه او
زیادت کرد و بسیاری ارادت کم دانشمند پس از
چند روز چون مودت معهود بر قرار ندید گفت
عربیه بئس المطاعم حین الذل یکسبها   القدر
منتصب والقدر مخفوض   نانم افزود و آبرویم
کاست   بینوائی به از مذلت خواست حکایت
درویشی را ضرورتی پیش آمد گفتند فلان نعمتی بیقیاس
دارد اگر بر حاجت تو وقوف یابد همانا که در قضای آن
توقف ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری
دستش بگرفت و بمنزل آن شخص آورد یکی را دید تند
نشسته و لب فروهشته برگشت و با شخص سخن نگفت کسی

کفتش که چه کردی کفت عطای او را بلقای او بخشیدم

نظم ببر حاجت به نزدیک ترش روی که از
خوی بدش فرسوده کردی اگر کوئی غم دل با
کسی کوی که از رویش بنقد آسوده کردی

حکایت

خشک سالی در اسکندریه پدید آمد عنان طاقت خلق
از دست رفته و درهای اسمان بر زمین بسته و فریاد
اهل زمین باسمان پیوسته

فرد نماند جانور
از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد از نا
مرادی افغانش عجب که دود دل خلق جمع می
نشود که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش در چنین
سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او

گفتن ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان
و بطریق اهمال هم ازان درگذشتن نشاید که طایفه بر عجز
گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کردم که اندکی
دلیل بسیاری و مشتی نمونه خروار   تتری گر کشد
مخنث را   تتری را دگر نباید کشت   چند باشد
چو جسر بغدادش   آب در زیر و آدمی در پشت
چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی دران سال
نعمتی بیکران داشت تنگ دستان را سفره نهادی
گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ
دعوت او کردند و مشاورت بمن آوردند سر از موافقت
ایشان برتافتم و گفتم **نظم** نخورد شیر نیم خورده

سکب   ور بسختی بمیرد اندر غار   تن به بیچارگی و
گرسنگی   بنه و دست پیش سفله مدار   ور فریدون
شود بنعمت و گنج   بی هنر را بهیچکس مشمار   پرنیان و
نسیج بر نااهل   لاجورد و طلاست بر دیوار **حکایت**
حاتم طائی را گفتند هرگز از خود بزرگ همت تر دیدهٔ
یا شنیدهٔ گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم
و امرای عرب را صلا داده پس بحاجتی بگوشهٔ صحرائی
بیرون رفتم خارکنی را دیدم پشتهٔ خاری فراهم آورده گفتمش
چرا بمهمانی حاتم نه روی که خلقی بر بساط او گرد آمده اند
گفت **فرد** هر که نان از عمل خویش خورد
منت حاتم طائی نه برد   حاتم انصاف داد که من او را

بهمت

بهمت و جوانمردی از خود بر تر دیدم **حکایت** موسی
درویشی را دید از برهنگی بریک اندر شده گفت یا موسی
دعا کن تا انکه خدا تعالی مرا کفاف دهد که از بیطاقتی بجان
آمده ام موسی دعا کرد و برفت پس از چندی که از
مناجات باز امد مر او را دید که گرفتار شده و خلقی
انبوه بر او گرد آمده گفت این را چه حالست گفتند خمر
خورده و خصومت کرده و یکی را کشته اکنون قصاص
فرموده اند **فرد** گربه مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشک از زمین برداشتی عاجز باشد چه دست
قدرت یابد برخیزد و دست عاجزان برتابد
موسی بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش

استغفار قوله تعالی ولو بسط الله الرزق لعباده
لبغوا فی الارض **عربیه** ماذا اخا جنّک مغرور فی الخطر
حتی هلکت فلیت النمل لم یطر **نظم** سفله چو جاه
امد و سیم و زرش سیلی خواهد بحقیقت سرش
ان نشنیدی که حکیمی چه گفت مور همان به که نباشد
پرش انکس که توانگرت نمی گرداند او
مصلحت تو از تو به میداند **حکایت** اعرابی را
دیدم که در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت میکرد که
وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد با من چیزی
نمانده بود دل بر هلاکت نهادم که ناگاه کیسهٔ یافتم پر
از مروارید هرگز ان ذوق فراموش نکنم که پنداشتم

که گندم بریان است باز آن تلخی و نومیدی که معلوم
کردم که مروارید است **نظم** در بیابان خشک و
ریگ روان تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کوفتاد از پا در کمربند او چه در چه خزف
حکایت یکی از اعراب در بیابانی از غایت تشنگی
میگفت **عربیه** یا لیت قبل حیفتی یوما افوز منیتی
نهر تلاطم رکبتی واظل املا قربتی **حکایت** همچنین در قاع
بسیط مسافری راه گم کرده بود و قوت و قوتش بآخر
رسیده درمی چند بر کمر داشت بسیاری بگردید و
راه بجایی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفه بر سر او رسیدند
دیدند درمها پیش رویش نهاده و بر خاک نوشته

گر همه زر جعفری باشد	مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را	شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده بودم
و از گردش آسمان روی در هم نکشیده بودم مگر وقتی
که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم به
جامع کوفه درآمدم دل تنگ یکی را دیدم که پای نداشت
بر بی کفشی صبر کردم و شکر نعمت حق بجای آوردم

قطعه مرغ بریان بچشم مردم سیر   کمتر از برگ
تره بر خوانست   وانکه زادش نماند قوت نیز
شلغم پخته مرغ بریانست **حکایت** یکی از ملوک
با تنی چند از خاصان در شکارگاه بزمستان از عمارت

دور افتادند تا شب شد خانهٔ دهقانی دید ملک
گفت شب هم اینجا رویم تا زحمت سرما نباشد
یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نباشد
بخانهٔ دهقانی رفتن هم اینجا خیمه زنیم و آتش برافروزیم
دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرده پیش ملک
آورد و زمین خدمت بوسید و گفت قدر و مرتبهٔ
بلند پادشاه بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند
که قدر دهقانی بلند شود ملک را سخن وی قبول
آمد شبانگاه بمنزل او نقل کرد و خلعت و نعمتش داد
برفت دهقان قدمی چند در رکاب ملک برفت و
میگفت **قطعه** ز قدر و شوکت سلطان نگشت

چیزی کم ز التفات مهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید که سایه بر سرش
افکند چون سلطانی **حکایت** گدایی را حکایت
کنند که نعمتی اندوخته بود یکی از پادشاهان گفت
باو که مینماید که مال وافر داری ما را بچندی از
آن دستگیری کن که مهمی در پیش است گفت لایق
قدر پادشاهان نباشد دست همت بمال چون من
گدائی دراز کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام
گفت غم نیست که بکافر میدهم قوله تعالی الخبیثات
للخبیثین **فرد** گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده می شویم چه باکست شنیدم که سر

ار دیار

از فرمان ملک باز پیچیدن گرفت و حجت آوردن
آغاز نهاد ملک بفرمود تا آنچه مضمون خطاب بود
بزجر و توبیخ از او مستخلص کردند **فرد** بلطافت

چو بر نیاید کار	سر به بیحرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید	گر نبخشد کسی بر او شاید

حکایت بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر
بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش
مرا بحجره خویش برد همه شب نیارامید از سخنهای پریشان
گفتن که فلان انبارم بترکستان و فلان بضاعت به
هندوستان این قباله فلان زمین است و فلان
چیز را فلان ضمان است گاه گفتی که خاطر اسکندریه

که هوای خوش است بازگفتی که نه دریای مغرب مشوش است
سعدیا یک سفر دیگر در پیش اگر آن کرده شود بقیه عمر در
گوشه بنشینم گفتم آن کدامست گفت گوگرد فارسی بچین
خواهم برد که شنیده‌ام قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه
چینی بروم آورم و دیبای رومی بهند و پولاد
هندی بحلب و آینه حلبی بیمن و برد یمانی به پارس
آنگاه پس از آن ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم
چندان ازین ماخولیا گفت که طاقت بیش از آن از
گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها
که دیده یا شنیده **نظم** آن شنیدستی که در صحرای
غور بارسالاری بیفتاد از ستور گفت

چشم تنگ

چشم تنگ دنیادار را   یا قناعت پر کند یا خاک

گور **حکایت** مالداری را شنیدم که چنان به بخل
اندر جهان معروف بود که حاتم بکرم ظاهر حالش بنعمت
دنیا آراسته وخبث نفس جبلی در نهاد او متمکن تا بجایی
که نانی را بجانی از دست ندادی وگربهٔ ابوهریره را
بلقمهٔ ننواختی وسگ اصحاب الکهف را استخوانی نه
ینداختی فی الجمله خانه او را ندیده کسی در گشاده وسفره
او را سر گشاده **نظم** درویش بجز بوی طعامش
نشنیدی   مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی
شنیدم که بدریای مغرب اندر آمده وراه مصر پیش
گرفته وخیال فرعونی در سر باد مخالف کرد کشتی برآمد

چنانکه گفته اند   با طبع ملولت چه کند دل که نسازد

شرط همه وقتی نبود لایق کشتی   دست بدعا بر آوردن

گرفت وفریاد بیفایده کردن **فرد** دست

تضرع چه سود بنده محتاج را   وقت کرم در

بغل دعا بر خدا   از زر و سیم راحتی برسان

خویشتن هم تمتعی برگیر   چونکه این خانه از تو خواهد ماند

خشتی از سیم وخشتی از زر گیر   آورده اند که در مصر اقارب

درویش داشت به بقیّت مال او توانگر شدند

جامه های کهنه بمرگ او بدریدند وخز و دیبا بجهت

خود ببریدند وهم دران هفته یکی از ایشان را دیدم

که بر بادپای روان وغلامی از پی دوان گفتم **نظم**

وه که گر مرده باز گردیدی	بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت‌تر بودی	وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم **قطعه**
بخور ای نیک سیرت سره مرد   کان نگون بخت
گرد کرد و نخورد **حکایت** صیادی ضعیف را
ماهی قوی در دام افتاده و طاقت حفظ آن نداشت
ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود **فرد**
شد غلامی که آب جو آرد   آب جو آمد و غلام ببرد
دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که
چنین صیدی در دامت افتاد و تو نتوانستی که نگاه
داشتن گفت ای برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود

وماهی را روزی باقی بود صیاد بی روزی در دجله
ماهی نگیرد وماهی بی اجل در خشکی نمیرد حکایت
دست وپا بریده هزارپایی را بکشت صاحب
دلی بر او بگذشت وگفت سبحان الله با وجود هزارپایی
که داشت از بی دست وپایی نتوانست گریختن
چون اجلش فرا رسید نظم چو آید ز پی دشمن
جان ستان   ببندد اجل پای مرد دوان
در آن دم که دشمن بپایی رسید   کمان کیانی نباید
کشید حکایت ابلهی را دیدم خلعتی ثمین در بر و بر
مرکبی سمین سوار وقصبی مصری در سر کسی گفتش در غیاب
که سعدیا چگونه می بینی این دیبای معلم را بر این حیوان لا یعلم

گفتم عجب چه	قد شما به بالوری حمام
مجلا جداله خوار	یکی خلعت زیبا به از هزار

خلعت دیبا **نظم** بادمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش بگرد در همه اسباب
ملک هستی او که هیچ چیز نیابی حلال جز خونش

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نداری که
از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز می کنی گفت

فرد دست دراز از پی یک حبه سیم به که ببرند
بدانگی و نیم **حکایت** مشت زنی را حکایت کنند
که از دهر مخالف بجان رسیده و از حلق فراخ و دست
تنگی بفغان امده و شکایت پیش پدر برد و اجازت

خواست که بسفر بروم مگر بقوت بازو دامن کامی
بچنگ آرم **فرد** فضل و هنر ضایع است تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند پدر گفت ای
پسر قول حکما را نشنیده که گفته اند دولت نه بکوشیدن است
چاره کم جوشیدن است **فرد** کس نتواند گرفت
دامن دولت بزور کوشش بیهوده است وسمه
بر ابروی کور اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد چه کند زورمند
وارون بخت بازوی بخت به که بازوی سخت
پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است نزهت خاطر
و جلب فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و

تفرّج بلدان و مجاورت خلّان و تحصیل جاه و ادب
و مزید مال و حکمت و معرفت یاران و تجربه روزگار
چنانکه ظریفان گفته اند فرد تا بدکان و خانه در گروی
هرگز ای خام ادمی نشوی برو اندر جهان تفرّج کن
پیش ازان روز کز جهان بروی پدر گفت ای پسر
منافع سفر بدانچه گفتی بسیار است ولیکن مسلّم بر پنج طایفه
راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان
چالاک و کنیزان دلاویز و چاکران چابک دارد
هر روز بشهری و هر شب بمقامی بتفرّج گاهی از نعیم دنیا
تمتّع گیرند نظم منعم بکوه و دشت و بیابان غریب
نیست هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

و انرا که بر مراد جهان نیست دسترس   در زاد و بوم
خویش غریب است و ناشناخت **دوم** عالمی که بمنطق
شیرین و قوت فصاحت هرجا که رود بخدمتش
اقدام نمایند و اکرام کنند **نظم** وجود مردم
دانا مثال زر و طلاست   به هرکجا که رود قدر و
قیمتش دانند   بزرگ زاده نادان بشهروا ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند **سیم** خوب رویی
که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که گفته اندکی
جمال به از بسیاری مال روی زیبا مرهم دلهای خسته
و کلید درهای بسته است لاجرم صحبت او را غنیمت
قطعه شاهد انجا که رود عزت و حرمت بینند

وبرانند بقهرش پدر و مادر خویش   پر طاوس را ورق
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش   گفت خاموش که
هر کس که جمالی دارد   هر کجا پای نهد چشم بدارندش
پیش. چون در پسر موافقت و دلبری بود اندیشه
نیست که پدر از وی بری بود   او گوهر است گو
صدفش در میان مباش   در یتیم را همه کس مشتری
بود **چهارم** خوش آوازی که بحنجره داودی آب
از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلهٔ این
فضیلت دل همگنان صید کند و ارباب معنی بملازمت
او رغبت نمایند **قطعه** چه خوش باشد آواز نرم حزین
بگوش حریفان مست صبوح   به از روی خوب است

آواز خوش که آن حظ نفس است و آن قوت روح

پنجم کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند

تا آب روی آن از بهر نان ریخته نشود نظم

گر بغریبی فتد از شهر خویش سختی و محنت نبرد پاره

دوز ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه خسپد

ملک نیم روز چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب

جمعیت خاطر است و آنکس که ازین جمله بی بهره است

بخیال باطل در جهان برود دیگر کسش نام و نشان نبرد

نظم هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست

بغیر مصلحتش رهبری کند ایام کبوتری که دگر آشیان

نخواهد دید قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند
رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول ان تعلق شرطست
و بلا اگرچه مقدر است از ابواب دخول ان احتراز عقلا
واجب **نظم** رزق هرچند بی گمان برسد
شرط عقل است جستن از درها اگرچه کس بی اجل نخواهد
مرد تو مرو در دهان اژدرها بدین صفت که منم با پیل
دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت
آن است که سفر کنم که بیش ازین طاقت بینوائی ندارم
فرد چون مرد بر فتاد ز جا و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست شب هر
توانگری بسرائی همی رود درویش هر کجا که شب

آمد سرای اوست این بگفت و پدر را وداع کرد
و همت خواست و روان شد و با خود میگفت فرد
هنرور که بختش نباشد بکام بجائی رود کس
ندانند نام تا برسید بکنار آبی که سنگ از
صلابت او بر سنگ همی خورد و خروشش بفرسنگ
میرفت سهمگین آبی که مرغابی دراو ایمن نبود کمترین
موج آسیاسنگ از کنارش در ربود گروهی مردمانرا
دید که هر یک بقراضه در کشتی نشسته و رخت سفر
بسته جوان از دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود
چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت
بخندید و گفت فرد زر نداری نتوان رفت

بزور آر دریا   زور ده مرده چه باشد زر یک مرده
بیار جوانرا دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که ازاو
انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که
پوشیده‌ام قناعت کنند دریغ نیست ملاح طمع کرد و باز
آمد   فرد   بدوزد طمع دیدهٔ هوشمند   درآرد
طمع مرغ و ماهی به بند   چندانکه ریش و گریبان
ملاح بدست جوان افتاد بخود درکشید و بی محابا
بزد یارانش از کشتی بدر آمدند که پشتی کنند درشتی
دیدند چاره جزان ندیدند که بمصالحت درآیند و باجرت
کشتی مسامحه کنند   قطعه   چو پرخاش بینی تحمل
بیار   که سهلی به بندد در کارزار   به شیرین

زبانی ولطف وخوشی ، توانی که فیلی بموئی کشی

بقدر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق
بر سر و رویش دادند و بکشتی در آوردند و روان شدند
تا انکه رسیدند بستونی از عمارت یونان که در اب ایستاده
ملاح گفت کشتی را خللی ست یکی از شما که دلاورتر و بزرگ
تر باشد باید که بدین ستون برود و زمام کشتی بگیرد
تا ما عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که داشت از
خصم دل ازرده نیندیشید و بر ستون بر آمد و قول حکما را
کار نفرمود که گفته اند هر که را یک رنج بدل رسانیدی اگر
در قفای ان صد راحت برسانی از پاداش ان
یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر اید

و آزار در دل بماند **فرد** چه خوش گفت یکتاش با
خیل تاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش مشو
ایمن که تنگ دل گردی چون ز دست دلی تنگ
آید سنگ بر پاره حصار مزن که بود کز حصار
سنگ آید چندانکه معقود کشتی بساعد بچید و بر بالای
ستون بر آمد ملاح زمام از کفش در کسلانید و کشتی براند
بیچاره بر بالا حیران بماند روزی دو در بالا بماند و سختی دید
و محنت کشید روز سوم خوابش گریبان گرفت و بآب انداخت
بعد از شبانه روزی دیگر بکنار افتاد از حیاتش رمقی
مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان
بر آوردن تا اندک قوت یافت سر در بیابان نهاد

و برفت تا تشنه و بطاقت بر سر چاهی رسید قومی
بر سر او گرد آمده شربتی آب به پشیزی می آشامیدند
جوان را چیزی نبود آب طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت
نکردند دست تعدی دراز کردند میسر نشد بضرورت
تنی چند را فرو کوفت دیگران غلبه کردند و بی محابایش به
زدند فرد پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و
صلابت که اوست مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست بحکم ضرورت خسته و
مجروح در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه به
رسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را
دیدم لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده جوان

گفت

گفت اندیشه مدارید که یکی منم در میان شما که پنجاه مرد را به
زنم و دیگر جوانان هم یاری نمایند کاروانیان
دل بلاف او قوی گشته بنان و آبش دستگیری کردند
جوان را آتش معده بالا گرفته بود لقمه چند از سر اشتها
خورد و دمی آب بیاشامید تا دیو درونش آرامید
و بخفت پیره مردی جهان دیده دران کاروان بود
گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکترم
از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند
گرد آمده بود شب از تشویش خوابش نمی‌برد یکی از
دوستان را پیش خود برد تا وحشت تنهایی بدیدن
او برطرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر

در مهابش وقوف یافت ببرد و برفت بامدادان
عرب را دیدند عریان و گریان گفتند مگر در مهمانی
ترا دزد برده گفت لا والله بدرقه برد **فرد** هرگز

ایمن زمار ننشستم تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است که نماید بچشم مردم
دوست

شما چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد
که بعیاری درمیان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت
یاران را خبر کند مصلحت آن است که او را خفته گذاریم
و رخت خود برداریم و جان بسلامت بریم کاروانیان را
تدبیر پیر استوار آمده مهابتی از مشت زن در دل
گرفته و جوان را در خواب گذاشتند و روان شدند جوان

آنگاه

انگاه خبر شد که افتاب یک نیزه بر سرش تافت
سر براورد و کاروان را رفته دید بیچاره بسی بگردید تشنه
و بیچاره روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد و با خود گفت
فرد درشتی کند بر غریبان کسی که نابوده
باشد بغربت بسی درین سخن بود که پادشاه زاده
در طلب صید از لشکریانش دور افتاده بر بالای سرش
رسید و این سخن بشنید و در هیاتش نظر میکرد صورت
ظاهرش پاکیزه دید و صورت حالش پریشان پرسید که
از کجائی و بدین جایگاه چون افتادی جوان برخی از انچه بر
سر او گذشته بود اعاده کرد ملک زاده را بر حال او رحمت
امد خلعت و نعمتش داد و معتمدی با او کرد تا شهر خویش باز

در مهابتش وقوف یافت به برد و برف بامدادان
عرب را دیدند عریان و گریان گفتند مگر در مهابت
ترا دزد برده گفت لا والله بدرقه برد فرد هرگز
ایمن ز مار ننشستم تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست که نماید بچشم مردم
دوست شما چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد
که بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت
یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که او را خفته بگذاریم
و رخت خود برداریم و جان بسلامت بریم کار روایان را
تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل
گرفته و جوان را در خواب بگذاشتند و روان شدند جوان

الحاجم

انگاه خبر شد که آفتاب یک نیزه بر سرش تافت
سر بر آورد و کاروان را رفته دید بیچاره بسی بگردید تشنه
و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد و با خود گفت

فرد درشتی کند بر غریبان کسی که نابوده
باشد بغربت بسی

درین سخن بود که پادشاه زاده
در طلب صید از لشکریانش دور افتاده بر بالای سرش
رسید و این سخن بشنید و در هیأتش نظر میکرد صورت
ظاهرش پاکیزه دید و صورت حالش پریشان پرسید که
از کجایی و بدین جایگاه چون افتادی جوان برخی از آنچه بر
سر او گذشته بود اعاده کرد ملک زاده را بر حال او رحمت
آمد خلعت و نعمتش داد و معتمدی با او کرد تا بشهر خویش باز

اوردش پدر پدیدار او شادمانی کرد و بر سلامتی حالش
شکر نمود شبانگاه از انچه بر سر او گذشته بود با پدر بگفت
پدر گفت ای پسر نگفتم که تهی دستان را دست دلیری
بسته است و پنجه شیری شکسته فرد چه خوش گفت
آن تهی دست سلح شور جوی زر بهتر از پنجاه من زور
پسر گفت ای پدر هر اینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان
بر خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن
برنگیری نه بینی که باندک رنجی که بردم چه مایه راحت
اوردم فرد گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد در
طلب کاهلی نباید کرد غواص گر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند در گران مایه بچنگ آسیا سنگ زیرین متحرک

نیست لاجرم تحمل بار گران میکند **فرد** چه خورد

شیر شرزه در بن غار | باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد | دست و پایت چو

عنکبوت بود پدر گفت ای پسر درین نوبت بخت
یاوری کرد و اقبال رهبری که گلت از خار و خارت
بدر آمد که صاحب دولتی بر تو رسید و بر تو ببخشید چنین
اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار که
بدین طمع کرد ولع نگردی **فرد** صیاد نه هر بار
شکاری ببرد باشد که یکی روز پلنگش بدرد
چنانکه یکی از ملوک فارس را نگینی گران مایه در انگشتری
بود باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز

رفت و فرمود که انگشتری بر گنبد عضد نصب کردند
تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد
اتفاقا چهار صد تیر انداز محکم در خدمت او بودند جمله خطا
کردند مگر کودکی که ببام رباطی ببازیچه از هر طرف تیر
انداختی باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری بگذرانید
خلعت و نعمت یافت و انگشتری باو ارزانی داشتند
پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت
تا رونق اولین بر جای بماند **نظم** که بود کز حکیم روشن
رای برنیاید درست تدبیری گاه باشد که
کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری **حکایت**
درویشی را شنیدم که بغاری نشسته و در بروی از جهان

بسته

بسته و ملوک و سلاطین را در چشم همت او شوکت نمانده

نظم هر که بر خود در سؤال گشاد تا بمیرد
نیازمند بود آز بگذار و پادشاهی کن گردن
بی طمع بلند بود

یکی از ملوک اطراف اشارت
کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنین است که بنان و
نمک با ما موافقت کنی شیخ رضا داد بحکم آنکه
اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر
قدومش برفت عابد از جای برخواست و در کنارش
گرفت و تلطف کرد و ثنا کردن گرفت چون غایب
شد یکی از اصحاب شیخ را پرسید که چندین ملاطفت که
با پادشاه کردی خلاف عادت بود گفت نشنیده

که گفته اند **فرد** هر که را بر بساط بنشستی واجب
امد بخدمتش برخواست **قطعه** گوش تواند که همه عمر
وی نشنود آواز دف و چنگ و نی دیده شکیبد
ز تماشای باغ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

ور نبود بالش اگنده پر	خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش	دست توان کرد در آغوش

خویش وین شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد
که بسازد بهیچ **باب چهارم از کتاب گلستان**
در فواید خاموشی حکایت یکی از دوستان را
امتناع سخن گفتنم بعلت ان اختیار افتاد که در غالب
اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می افتد و دیده

دشمن

دشمنان جز به بدی می نگرد و دشمن آن به که نیکی بپسند
عربیه اخو العداوة لا یمر بصالح الا و یلمزه

فرد
نکذاب اشر نور گیتی فروز چشمه هور
نماید بچشم موشک کور هر بچشم عداوت بزرگتر

عیبی است گلست سعدی و در چشم دشمنان خوار است

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تو راست ولیکن خواهم که مرا بر فایده آن مطلع گردانی که مصلحت چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگری شماتت همسایه فرد

مگو انده خویش با دشمنان که لاحول گویند شادی کنان

کنان **حکایت** جوانی خردمند که از فنون
فضایل حظی وافر داشت وطبعی نافر چندانکه در محافل
دانشمندان نشستی زبان از سخن ببستی باری پدرش
گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگو گفت ترسم از آنچه پرسندم
که ندانم و شرمساری برم **قطعه** آن شنیدی که
صوفئی می کوفت　　زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی　　که بیا نعل بر ستورم بند
حکایت عالمی را با یکی از ملاحده بحث افتاد به
حجت با او بر نیامد سپر انداخت و برگشت کسی گفتش ترا
با چندین فضل و ادب که داری با بیدینی حجت نماند
گفت علم من قرآن است و حدیث و سخن مشایخ و او

بدین همه معتقد مبت و نمیشود و مرا ستیندن کفر او
بکار آید **فرد** انکس که بقران و خبر روزهی
آن ست جوابش که جوابش ندهی **حکایت**
جالینوس ابلهی را دید که دست در کریبان دانش
مندی زده بیحرمتی کردی کفت اکر این دانا بودی
کار او با این نادان بدینجا نه رسیدی **نظم**
دو عاقل را نه باشد کین و پیکار نه دانائی ستیزد
با سبکبار اکر نادان بوحشت سخت کوید خرد
مندش به نرمی دل بجوید دو صاحب دل نکه دارند
موئی همیدان سرکشی از رم جوئی اکر از هر دو
جانب جاهلانند اکر زنجیر باشد بکسلانند یکی را

زشت خویی داد دشنام تحمل کرد و گفت
ای نیک فرجام بتر زانم که خواهی گفت آن
که دانم عیب من چون من ندانی **حکایت** سحبان
وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه
سالی بر سر جمعی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان
اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی و از جمله آداب
ندمای حضرت ملوک یکی این است **فرد**
سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و
تحسین بود چه یکبار گفتی مگو باز پس که حلوا
چه یکبار خوردند بس **حکایت** یکی از علما را
شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرد

مگر آن

هرکسی که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام باکرد
در سخن آید **فرد** سخن راسرست ای خردمند و
بن میاور سخن درمیان سخن خداوند تدبیر و
فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش
حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود
حسن میمندی را گفتند که امروز سلطان با تو چه گفت
در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند
انچه با تو گوید با امثال ما گفتن روا ندارد گفت با عتماد
انکه داند که نگویم پس چرا پرسیدی **نظم** نه هر سخن که
بداند بگوید اهل شناخت بسر شاه خویشتن نباید
باخت **حکایت** در عقد بیع وسرائی مترددبودم

جهودی گفت آخر من از مردم این محله ام وصف
این خانه چنانکه هست از من پرس و بخر که هیچ عیب
ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی **نظم** خانه را که
چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار
ارزد **حکایت** یکی از شعرا پیش امیر دزدان
رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه او را ازاو برکنند
و او را از ده بیرون کنند بیچاره بسرما همی رفت سگان
در قفای او افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را
دفع کند زمین را یخ بسته بود عاجز شد گفت این
چه حرامزاده مردمانند که سنگ را بسته و سگ را

گشاده

گشاده اند امیر دزدان از غرفه بدید بخندید و گفت
از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام
کنی که از دست شما رهائی یافتن غنیمت محض باشد
عربیه رضینا من نوالک بالرحیل امیدوار
بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست شر
مرسان امیر دزدانرا بر او رحمت آمد جامه باز
داد و قبا و پوستینی بر او مزید کرد حکایت منجمی بخانه
در آمد مرد بیگانه را دید با زنش نشسته و صحبت در پیوسته
دشنام داد و سقط گفت فتنه و آشوب برخواست
صاحبدلی بشنید و گفت فرد تو بر اوج فلک
چه دانی چیست چون ندانی که در سرایت کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز
پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گوییا نعیب غراب
البین در پرده الحان اوست یا آیه ان انکر الاصوات
لصوت الحمیر در شان او و مردم قریه بعلت جاهی که
که داشت بلیتش می کشیدند و اذیت او مصلحت نه
میدیدند یکی از خطبای قدیم با او به نهانی عداوتی
داشت به پرسیدنش آمد گفت ترا خوابی دیده ام
خیر باشد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که
ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت
بودندی خطیب لختی اندیشید گفت این مبارک
خوابی است که دیدی که مرا بر عیب من واقف

گردانیدی

گردانیدی معلوم شد که آوازی ناخوش دارم
و خلق از بلند خواندن در رنجند توبه کردم که ازین
پس خطبه نخوانم مگر آهسته **نظم** از صحبت دوستان
برنجم کاخلاق بدم حسن نمایند عیبم هنر و
کمال بینند خارم گل و یاسمن نمایند کو
دشمن دوست روی ناپاک تا عیب مرا بمن
نماید **حکایت** یکی در مسجد سنجار بطوع
بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان را ازو نفرت
بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیکوسیرت
نمیخواست که او دل آزرده گردد گفت ای جوان مرد این
مسجد را مؤذنان قدیمند که هر یک را پنج دینار میدهم

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز
پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گویا نعیب غراب
البین در پرده الحان اوست یا آیه ان انکر الاصوات
لصوت الحمیر در شان او و مردم قریه بعلت جاهی که
که داشت بلیتش می کشیدند و اذیت او مصلحت نه
میدیدند یکی از خطبای قدیم با او به نهانی عداوتی
داشت به پرسیدنش آمد گفت ترا خوابی دیده ام
خیر باشد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که
ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت
بودندی خطیب لختی اندیشید گفت این مبارک
خوابی است که دیدی که مرا بر عیب من واقف

گردانیدی

گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم
و خلق از بلند خواندن در رنجند توبه کردم که ازین
پس خطبه نخوانم مگر آهسته **نظم** از صحبت دوستان
برنجم کاخلاق بدم حسن نمایند عیبم هنرو
کمال بینند خارم گل و یاسمن نمایند کو
دشمن دوست روی ناپاک تا عیب مرا بمن
نمایند **حکایت** یکی در مسجد سنجار بطوع
بانگ نماز گفتی باداء که مستمعان را ازاو نفرت
بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیکو سیرت
نمیخواست که او دل آزرده گردد گفت ای جوان مرد این
مسجد را مؤذنان قدیمند و هر یک را پنج دینار میدهم

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز
پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گویا نعیب غراب
البین در پرده الحان اوست یا آیه انّ انکر الاصوات
لصوت الحمیر در شان او و مردم قریه بعلت جاهی که
که داشت بلیتش می کشیدند و اذیت او مصلحت نه
میدیدند یکی از خطبای قدیم با او به نهانی عداوتی
داشت به پرسیدنش آمد گفت تو را خوابی دیده ام
خیر باشد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که
ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت
بودندی خطیب لختی اندیشید گفت این مبارک
خوابی است که دیدی که مرا از عیب من واقف

گردانیدی

گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم
و خلق از بلند خواندن در رنجند توبه کردم که ازین
پس خطبه نخوانم مگر آهسته **نظم** از صحبت دوستان
برنجم کاخلاق بدم حسن نمایند عیبم هنر و
کمال بینند خارم گل و یاسمن نمایند کو
دشمن دوست روی ناپاک تا عیب مرا بمن
نمایند **حکایت** یکی در مسجد سنجار بتطوع
بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعانرا ازو نفرت
بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیکو سیرت
نمیخواست که او دل آزرده گفت ای جوانمردان این
مسجد را مؤذنان قدیمند و هر یک را پنج دینار میدهم

که جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت
بعد از مدتی باز آمد و گفت ای امیر تو بر من حیف
کردی که مرا بده دینار از این بقعه بدر کردی اینجا
که رفته ام بیست دینارم میدهند تا جای دیگر روم
و قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار نستانی تا به
پنجاه دینار راضی شوند **فرد** به تیشه کس نخراشد
ز روی خارا گل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد
دل **حکایت** ناخوش آوازی را گویند که ببانگ
بلند قرآن خواندی صاحب دلی بر او بگذشت
و گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت
پس چرا زحمت خود میدهی گفت از بهر خدا میخوانم

گفت از بهر خدا مخوان | اگر تو قرآن بدین نمط خوانی

به بری رونق مسلمانی **حکایت** حسن میمندی را
گفتند که سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال
دارد که هر یک بدیع جهانی اند چگونه است که با هیچ
یک از ایشان میلی ندارد چنانکه با ایاز که زیاده حسنی
ندارد گفت شنیده که گفته اند هرچه در دل فرود

اید در دیده نکو نماید **فرد** هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد | وانکه را پادشه بیندازد
کسش از خیل خانه ننوازد | کسی بدیده انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی | اگر بچشم ارادت نظر کنی در دیو
فرشته اید نماید بچشم کروبی **حکایت** خواجه را بنده

نادر الحسن و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری
داشت با یکی از هم صحبتان گفت دریغ این بنده با حسن
و شمایلی که دارد اگر زبان درازی نبودی گفت ای برادر
عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی از میان
برخاست حکایت خواجه با بنده پری رخسار
چون در آید ببازی و خنده چه عجب کو چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده باب پنجم در عشق و جوانی
حکایت پارسائی را دیدم بمحبت
شخصی گرفتار نه طاقت صبر نه یارای گفتار و راضی به
دیدار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی
ترک محبت نکردی و گفتی قطعه کوته نکنم ز دامنت

دست گر خود بزنی تیغ برم بعد از تو ملاذ
ملجایی نیست هم در تو گریزم از گریزم باری
ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه رسید تا نفس
خسیس برو غالب زمانی بفکر فرو رفت و گفت
نظم هر کجا سلطان عشق آمد نماند قوت
بازوی تقوی را محل پاک دامن چون زید بیچاره
کاوفتاده تا گریبان در وحل حکایت یکی را گریبان
از دست رفته و از دل و جان بکلی آشفته و مطمح نظرش
جای خطرناک و ورطهٔ هلاک نه لقمه که متصور شدی
که بکام آید یا مرغی که بدام افتد فرد چه در
چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت

یاران نصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن
که خلقی بدین هوس که تو داری اسیر بندو پای در زنجیر
نفسی سرد بر آورد و گفت **قطعه** دوستان گو نصیحتم
مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست جنگ
جویان بزور پنجه و کتف دشمنان را کشند و خوبان
دوست شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از

مهر جانان بر گرفتن **فرد** تو که در بند خویشتن باشی
عشق باز دروغ زن باشی گر نشاید بدوست ره بردن
شرط یاریست در طلب مردن گر دست رسد که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم و متعلقان را که نظر در کار او

بود و شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش

می نهادند میگفت **فرد** دردا که طبیب صبر میفرماید
وین نفس حریص را شکر میباشد آن شنیدی که
شاهدی بنهفت با دل از دست داده میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد
حکایت یاد دارم که من و دوستی چون بادام
مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد
پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که در این مدت
قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد
جمال تو روشن گردد و من محروم **نظم** یار دیرینه
مرا گو بزبان توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
حیفم آید که کسی سیر نگه در تو کند باز گویم که کسی سیر

نخواهد بودن **حکایت** دانشمندی را دیدم به
محبت شخصی گرفتار و راضی نگفت از جور فراوان بردی
و تحمل بیشمار کردی باری بلطافتش گفتم که دانم که تورا
در مودت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست
با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم
گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست
عتاب از من بدار بارها در این مصلحت که تو می
بینی فکر کردم صبر بر جفای او سهل تر است که صبر از
نا دیدن او و حکما گویند که دل بر مجاهده نهادن
آسان تر است که چشم از مشاهده برگرفتن **نظم**

هر که بی او بسر نشاید برد　　گر جفائی کند بباید برد

روزی از دوست گفتمش زنهار   چند از آن روز
گفتم استغفار   نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بانچه خاطر اوست   گر بلطفم بنزد خود
خواند   ور بقهرم براند او داند **حکایت** در عنفوان
جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سری
بحکم آنکه حلقی داشت طیب الاداء و خلقی داشت
کالبدر اذا بدا **قطعه**   آنکه نبات عارضش آب
حیات میخورد   در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد
اتفاقا بر خلاف طبع ازو حرکتی دیدم نه پسندیدم و
دامن ازو درکشیدم و مهره مهرش برچیدم و
گفتم **فرد** برو هر چه می بایدت پیش گیر   سر ما

نداری سر خویش گیر شنیدم که مرفت و مسکنت

فرد شب پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق

بازار آفتاب نکاهد این بگفت و سفر کرد و پریشانی

در من اثر عربیه فقد زمان الوصل والمرء جاهل

بقدر لذیذ العیش قبل المصائب فرد بارای د

مرابکش که پیش مردن خوشتر که پس از زندگانی

گردن اما شکر و منت باری تعالی که پس از دیگی

بازاندان حلق داودی متغیره شده و جمال یوسفی

بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته

و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش

گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه امروز که خط شاهد

بود صاحب نظر از نظر براندی امروز بیامدی

بصلحش کس فتنه و ضمه برنشاندی تازه بهارا

ورقت زرد شد دیک منه کاتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی	دولت بازینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست	ناز بران کن که خریدار تست

سبزه در باغ گفته اند خوشست داند آنکس که این

سخن گوید یعنی از روی نیکوان خط سبز دل

عشاق بیشتر جوید بوستان تو گند نازاریست

بسکه بر می کنی و میروید گر صبر کنی ور نکنی موی

بناگوش این دولت ایام نکوئی بسر آید گر

دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش نگذاشتمی تا بقیامت که

برآید . سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا چه شد
که مورچه بر گرد ماه جوشیده است جواب داد
ندانم چه بود رویم را مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است
یکی از مقربان بغداد را پرسیدند که ما تقول فی الامردان
گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا
خشن یتلاطف یعنی تا لطف و نازک اندام است
درشتی و سختی کند و چون سخت و درشت گشت بلطف
و دوستی کند **نظم** امردانکه خوب و شیرین است
تلخ گفتار و تند خوی بود چون بریش آمد و بلعنت
شد مردم آمیز و مهرجوی بود **حکایت** یکی از
علما را پرسیدند که یکی با ماه روی در خلوت نشسته

و در ها بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب
چنانکه عرب گوید التمر یانع و الناطور غیر مانع هیچ باشد
که بقوت پرهیزکاری ازاو بسلامت ماند از زبان
بدگویان بسلامت نماند **عربیه** و ان سلم الانسان
من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم **فرد**
شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان
مردم بستن طوطی را با زاغی در قفس کردند
طوطی از قبح مشاهده او مجاهده میبرد و میگفت این چه
طلعت مکروه است و هیات ممقوه و منظر ملعون و
شمایل ناموزون یا لیت غراب البین یا لیت بینی و
بینک بعد المشرقین **نظم** علی الصباح بروی

تو هر که برخیزد صباح روز سلامت بر او مسا باشد
بد اختری چه تو در صحبت تو باشی ولی چنان که
تویی در جهان کجا باشد عجب تر آنکه غراب از
مجاورت طوطی بجان آمده و ملول شده لاحول
کنان از گردش گیتی همی نالید و دست تغابن بر
دست میمالید و میگفت این چه بخت نگون است و
طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که
با زاغی بدیوار باغی خرامان خرامان همی رفتمی فرد
پارسا را بس اینقدر زندان که بود هم طویله رندان
تا چه گنه کرده ام که روزگارم در عقوبت آن در سلک
صحبت احمقی ابلهی خود رایی ناجنس خیره رایی بچنین

بند ...

چند بلائی مبتلا گردد **فرد** کس نباید بپای
دیواری که برو صورتت نگار کنند گر تو را در
بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند
این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از
نادان وحشت است نادان را نیز از دانا نفرت است بیت
نظم زاهدی در سماع رندان بود زان
میان گفت شاهدی بلخی گر ملولی ز ما ترش
منشین که تو هم در میان ما تلخی جمعی چو گل و
لاله بهم پیوسته تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش چون برف
نشسته اند و چون یخ بسته **حکایت** رفیقی داشتم

که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران
حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب اندک نفعی آزار
خواطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با
اینهمه از دو طرف دل بستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو
بیت از سخنان من در مجمعی همی گفت نظم
نگار من چو در آید بخنده نمکین نمک زیاده کند بر
جراحت ریشان چه بودی ار سر زلفش بدستم
افتادی چو آستین کریمان بدست درویشان
طایفه از دوستان بر لطف این سخن نه بر حسن سیرت
خویش آفرین کرده بودند و او هم در آن جمله مبالغت
کرده بود و بر فوت صحبت قدیم تاسف خورده و به

خطای

خطای خویش اعتراف آورده معلوم شد که از طرف
او هم رغبتی هست این بنها فرستادم وصلح کردیم نظم
نمارا در میان عهد ووفا بود جفا کردی وبدعهدی
نمودی بیکبار از جهان دل بر تو بستم ندانستم که
بر گردی بزودی حکایت یکی را زن صاحب
جمالی در گذشت ومادر زن فرتوت بعلت کابین در
خانه بماند مرد از مجاورت او بجان رنجیدی و بحکم
صداق از مجاوره او چاره ندیدی طایفه از دوستان
به پرسش او امدند گفتند چگونه در فراق یار عزیز گفت
نادیدن زن چنان بر من دشوار نیست که دیدن مادر
زن نظم گل بتاراج رفت وخار بماند گنج

بر دلش شد و بار بماند	دیده در تارک سنان

دید خوشتر از روی دشمنان دیدن واجب

از هزار دوست برید	تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم و نظر با ماه رویی در تموزی که از حرورش دهان بخوشیدی و از سمومش مغز استخوان بجوشیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم والتجا به سایه دیواری آوردم مترصد که کسی حرارت تموز را به برد آبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنی بتافت یعنی صورتی بدیدم که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آمدی چنانکه در شب تاری صبح برآید یا

آب حیات از ظلمت بدر آید قدحی برف آب در
دست و شکر در آن ریخته و بعرق برآمیخته ندانم بگلابش
معطر کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش در آن چکیده
فی الجمله شراب از دست نگارینش نوش کردم
و حلقه از زنجیر زلفش در گوش و گفتم **نظم** خرم
آن فرخنده طالع را که چشم بر چنین روی اوفتد
هر بامداد مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد **حکایت** سالی که
محمد خوارزم شاه با ختائی برای مصلحتی صلح کردند
بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم در نهایت
خوبی و غایت نیک اعتدالی و صاحب جمال **نظم**

معلمت همه شوخی و دلبری اموخت جفا و ناز و
عتاب و ستمگری اموخت من ادمی بچنین
شکل و روی و قد و روش ندیده ام مگر این
شیوه از پری اموخت مقدمه نحو زمخشری در
دست همی خواند که ضرب زیدٌ عمرواً گفتم ای پسر
خوارزم و خطای صلح کردند و زید و عمرو را همچنان
خصومت باقیست از مولدم پرسید از خاک پاک
شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم این دو
بیت بیت بلیت بنحوی یصول و مغاضبا علی کزید
فی مقابلة عمرو علی جر ذیله لیس برفع راسه
و هل یستقیم الرفع من عامل الجر لختی باندیشه فرو رفت

و گفت

و گفت غالب اشعار او در این زمین به زبان فارسیست
اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد کلّم الناس علی قدر عقولهم

گفتم این را **قطعه**	طبع تو را تا هوس نحو کرد
صورت عقل از دل ما محو کرد	ای دل عشاق بدام تو صید
ما بتو مشغول و تو با عمرو زید	بامدادان که عزم سفر

مصمم شد یکی گفتش که فلان سعدیست دوان
آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت
چرا نگفتی که من فلانم تا شکر قدوم بزرگان را میان
بخدمت بستمی **مصرع** با وجودت ز من آواز نیاید
که منم گفتا چه شود درین خطه چند روز برآسایی
تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

قطعه بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری چرا گفتم بشهر اندر
نیائی که باری بندی از دل برگشائی بگفت
انجا پریرویان نغزند چه گل بسیار شد پیلان به
نغزند این بگفتیم و بوسه بر سر و روی دادیم و وداع
کردیم نظم بوسه دادن بروی یار چه سود هم
دران لحظه کردنش بدرود سیب گوئی وداع
یاران کرد روی از این نیمه سرخ و زان سو زرد
عربیه ان لم امت یوم الوداع تاسفا لا
تحسبونی فی المودة منصفا حکایت خرقه پوشی
با کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امراء عرب مراورا

صد دینار بخشید تا قربان کند دزدان بنی خفاجه نا
گاه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان
گریه و زاری آغاز کردند و فریاد بیفایده برآوردند
فرد گر تضرع کنی و گر فریاد دزد زر باز پس نه
خواهد داد مگران درویش که برقرار خود مانده بود
گفتم مگران معلوم ترا دزد نبرده گفت بلی بردند ولیکن
مرا چندان الفتی با او نبود که بوقت مفارقت خسته
دل باشم فرد نباید بست اندر چیز و کس دل که
دل برداشتن کاریست مشکل گفتم موافق حال من
گفتی که مرا در عهد جوانی اتفاق مخالطت افتاده بود
و صدق مودت تا بجایی که قبله چشمم جمال او بود و

سود سرمایهٔ عمرم وصال او **نظم** مگر ملائکه بر اسمان
وگرنه بشر بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود بدوستی
که حرام است بعد از او صحبت که هیچ نطفه چو او
ادمی نخواهد بود ناگاه پای وجودش بگل اجل فرو
رفت و دود فراق از دودمانش براید روزها بر سر
خاکش مجاورت کردم و از جمله در فراق او گفتم **فرد**
کاش از ور که در پای تو شد خار اجل دست
گیتی بزدی دست هلاکش بر سر تا درین روز جهان
همچو ندیدی چشم ای منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
نظم انکه قرارش نگرفتی و خواب تا گل و
نسرین نفشاندی نخست گردش گیتی گل

ادمی اگر

روش بریخت   خاربنان بر سر خاکش رست بعد از
مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی
فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم   **فرد**
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج   صحبت گل
خوش بدی گر نیستی تشویش خار   دوش چون طاوس
می بالیدم اندر باغ وصل   باز امروز از فراق
یار می پیچم چو مار   **حکایت**   یکی از ملوک
عرب را حدیث لیلی و مجنون بگفتند از شورش حال
او که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است
و زمام عقل از دست داده بفرمود تا حاضرش
کردند ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان

چو خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت با
مردم گفتی گفت عربیه ورب صدیق لامنی
فی ودادها ان یراها یوما فیوضح لی عذری قطعه
کاش انان که عیب من گفتند رویت ای دل
ستان بدیدندی تا بجای ترنج در نظرت
بیخبر دستها بریدندی تا حقیقت معنی بر صورت
دعوی گواه آمدی ملک را در دل آمد مطالعه جمال
لیلی کردن تا چه صورتست که موجب چندین فتنه
بباشد بفرمود تا از احیاء عرب بدست اوردندش
و در پیش ملک بداشتند ملک در هیات او نظر کرد
شخصی دید سیه فام و ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد

بحکم

بحکم آنکه کمترین خدم او در حرم بجمال او پیش بودند
و زینت پیش مجنون بفراست دریافت کفت از
دریچه چشم مجنون در جمال لیلی نظر کن تا سر مشاهده
او بر تو تجلی کردد **نظم** تندرستان را نباشد درد
ریش جز بهمدردی نکویم درد خویش کفتن از
زنبور بیحاصل بود تا کسی در عمر خود ناخورده نیش
سوز من با دیکری نسبت مکن او نمک بر
دست و من بر عضو ریش **حکایت** قاضی
همدانی را حکایت کنند که با نعل بند پسری سرخوش
بود و نعل دلش در آتش روزکاری در طلب او
متلف بود و بپایان و برحسب واقعه کریان **نظم**

در چشم من امدان سهی سرو بلند   بربود دلم ز
دست و برپا افکند   این دیده شوخ میکشد
دل بکمند   خواهی که بکس دل ندهی دیده
به بند   از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم   سر کوفته
یارم نتوانم که نه پیچم   شنیدم که در رهگذری پیش
قاضی باز امد و برخی از این معامله بگوشش رسیده
وزاید الوصف رنجیده دشنام بی تحاشی داد و سقط
گفت و سنگ برداشت و هیچ از حرمتی فرو نگذاشت
قاضی با یکی از علمای معتبر که هم عنان او بود
گفت فرد ان شاهدی خشم گرفتن بینش
وان عقده بر ابروی ترش شیرینش   عرب گوید

ضرب الحبیب زبیب   همانا که از وقاحت او بوی
سماحت می آید پادشاهان سخن به صلابت گویند
باشد که نهانی صلح جویند   **فرد**   انگور نو آورده
ترش طعم بود   روزی دو سه صبر کن که شیرین
گردد این بگفت و بنشست قضا را آمدند چند از بزرگان
عدول که در خدمت او بودند زمین ادب بوسه
دادند که اگر اجازت باشد سخنی چند در خدمت
بگوئیم اگرچه ترک ادب است   **فرد**   نه در هر سخن
بحث کردن رواست   خطا بر بزرگان گرفتن
خطاست   اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم
روزگار بندگان است مصلحتی که بینند و اعلام نکنند

نوعی از خیانت باشد طریق صواب است که با
این پسر گرد طمع نگردی و فرشش ولع در نوردی
که منصب قضا پایگاه منیع است تا بگناه شنیع ملوث
نگردانی حریف این است که دیدی و حدیث
اینکه شنیدی **نظم** یکی کرده بی ابرویی بسی
چه غم دارد از آب روی کسی بسا نام نیکوی
پنجاه سال که یکنام زشتش کند پایمال قاضی را
نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای و حفظ
وفای ایشان آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در
مصلحت من عین صواب است و مسئله لاجواب
فرد ملامت کن مرا چندانکه خواهی که نتوان

شستن

شستن از زنگی سیاهی این بگفت و کسان را به تفحص حال او برانگیخت و زر بیکران ریخت که گفته‌اند

هرکرا زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه بر دینار دست رس ندارد در دنیا هیچکس ندارد **فرد**

هرکه زر دید سر فرو دارد ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر کردند قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی **نظم** امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس پستان یار در خم گیسوی تابدار چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس یکدم

که چشم فتنه بخوابست زینهار بیدار باش
تا زود عمر بر فسوس لب از لب چو چشم
خروس ابلهی بود برداشتن بگفته بیهوده خروس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای
اتابک غریو کوس قاضی در این حالت بود که
یکی از در درآمد و گفت چه خسپی خیز و تا پای داری
بگریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند
بکر آتش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیر فرو
نشانیم مبادا که فردا بالا گیرد و عالمی را فرا گیرد
قاضی بتبسم در او نظر کرد و گفت نظم پنجه

در صید برده ضیغم را	چه تفاوت کند که سگ

لاید

لاید روی در روی دوست کن بگذار تا
عدو پشت دست میخواید ملک را هم دران
شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث
شده است چه فرمائی گفت من او را از فضلای
عصر میدانم و یگانه روزگار میشمارم باشد معاندان
در حق او خوضی کرده باشند این سخن در سمع قبول
من نیاید مگر آنگه معاینه گردد که حکیمان گفته اند نظم
به تندی سبک دست بردن بتیغ بدندان
گزی پشت دست دریغ ملک سحرگاهی با تنی
چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید
ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته

و قاضی در خواب مستی و بیخبر از ملک هستی ملک
بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز که
آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت
از کدام جانب گفت از قبل مشرق گفت الحمد
لله که هنوز در توبه باز است بحکم این حدیث که
لا تغلق علی العباد باب التوبة حتی تطلع الشمس من
مغربها استغفرک اللهم و اتوب الیک نظم
این دو چیزم بر گناه انگیختند بخت نافرجام و
عقل ناتمام گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی
عفو بهتر کانتقام ملک گفت در این حالت که
اطلاع بر هلاک یافتی توبه ترا سود ندارد قلم بیک

بفعلم

ینفعهم ایمانهم لما راو باسنا **فرد** چه سود از دزدی انگه
توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوته خود ندارد
دست بر شاخ ترا با چنین منکری بر سبیل
فضل و بلاغت خلاص صورت نبندد و این بگفت
و موکلان عقوبت در وی اویختند گفت مرا
در خدمت سلطان یک سخن باقیست گفت
بگو گفت **فرد** باستین ملالی که بر من افشانی
روا مدار که از دامنت بدارم دست اگر بجانب
محالست زین گنه که مراست بدان کرم که تو
داری امیدواری هست ملک گفت

این لطیفه بدیع آوردی و نکته غریب گفتی ولیکن
محال عقلست و خلاف نقل که ترا امروز فضل و
بلاغت از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت
آن می بینم که ترا از بام قلعه بزیر اندازم تا دیگران
عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت
این خاندانم و این گناه نه من تنها کرده ام دیگری را
بینداز تا من عبرت گیرم و نصیحت پذیرم ملک را
ازین سخن خنده گرفت و بعفو از خطای او درگذشت
و متعلقانرا که اشاره بکشتن او میکردند گفت **فرد**
ای که حمال عیب خویشتنید　　طعنه بر عیب دیگران
مزنید **حکایت منظومه** جوانی پاک باز و پاک رو بود

که با پاکیزه رویی در گرو بود   چنین خواندم که
در دریای اعظم   بگردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد   مبادا کاندران
حالت بمیرد   جوان گفت از میان موج تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر   درین گفتش جهان بر
وی آشفت   شنیدندش که جان میداد و
میگفت   حدیث عشق از آن بطال منیوش که
در سختی کند یاری فراموش   چنین کردند یاران
زندگانی   ز کار افتاده بشنو تا بدانی   که سعدی
راه و رسم عشق بازی   چنین داند که در بغداد
تازی   دلارامی که داری دل درو بند

دلارامی که داری دل درو بند   دگر چشم
از همه عالم فرو بند   اگر لیلی و مجنون
زنده گشتی   حدیث عشق ازاین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طایفه از دانشمندان در جامع
دمشق بحثی همی کردم که ناگاه جوانی از در درآمد
و گفت درمیان شما کسی هست که زبان فارسی بداند
اشاره بمن کردند گفتم خیر است گفت پیری صد و
پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان فارسی
چیزی میگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم قدم رنجه
فرمائی مزد یابی باشد که وصیتی کند کند چون ببالینش

قطعه فرا رسیدم مضمون این بیت میگفت

دمی چند گفتم بر آرم بکام	دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر	دمی خورده بودیم گفتند بس

معنی این بیت باشد میان همی گفتم تعجب میکردند و بر عمر دراز او تاسف میخوردند همچنان بر حیات دنیا گفتم که چگونه درین حالت گفت چگویم نظم

ندیدهٔ که چه سختی رسد همی بکسی که از دهانش بدر میکنند دندانی قیاس کن که چه حالت بود دران ساعت که از وجود عزیزش بدر رود جانی گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که حکیمان گفته اند که مزاج

اگر چه مستقیم بود اعتماد را نشاید و مرض اگر چه هایل
بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را
بخوانم که معالجه کند دیده برکرد و بخندید و گفت

نظم دست برهم زند طبیب ظریف چون
خرف او فتاده حریف خانه از پای بست
ویران است خواجه در بند نقش ایوان است
پیره مردی ز نزع مینالید پیره زن صندلش
همی مالید چون مخبط شد اعتدال مزاج نه
عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیره مردی را
حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته
و بخلوت با او نشسته و دیده و دل بر او بسته تنهای

در آن تحفی و لطیفها گفتی باشد که موانست پذیرد و
از جمله شبی میگفت که بخت بلند یار بود و چشم
دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده
جهان دیده آرمیده نیک و بد آزموده سرد و
گرم روزگار چشیده که حق صحبت بداند و شرط مودت
بجا آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان
قطعه تا توانم دلت بدست آرم ور بیازاریم
نیازارم ور چو طوطی شکر بود خورشت جان
شیرین فدای پرورشت نه گرفتار آمدی بدست
جوانی خیره رایی سرتیز سبک پایی که هر دم هوسی
پزد و هر روز جایی رود و هر دم یاری گیرد قطعه

جوانان خردمند نکوروی ولیکن در وفا
با کس نپایند وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم با گل دیگر سرایند خلاف پیران که بعقل و
ادب زندگانی کنند انه نه بمقتضای جهل و جوانی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی
گم کنی روزگار گفت چندان بدین نمط گفتم که گمان
کردم که دلش بقید من در آمد و صید من شد ناگاه
نفسی سرد بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی
عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابله
خود شنیدم که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند
به که پیری عربیه لما رأت بین یدی بعلها

شیئا کاری شده صایم		یقول هذا معه میت
و انما الرقبة للنائم	نظم	زن کز بر مرد بی رضا برخیزد

بس فتنه و جنگ ازان سرا برخیزد پیری که ز جای
خود نتواند خاست الا بعصا کیش عصا برخیزد
فی الجمله امکان موافقت نبود به مفارقت انجامید
چون مدت عدتش بسر امد عقد نکاحش بستند
بجوانی ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا
میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق تعالی
همچنان بجای می اورد که الحمد لله که ازان عذاب
الیم رهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم نظم

با اینهمه جور و تندخویی		بارت بکشم که نازنینی

با تو مرا سوختن اندر عذاب | به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی | خوبتر آید که گل از

دست زشت **حکایت** مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزند خوبرو شبی حکایت کرد که مرا در همه عمر بجز این فرزند نبوده درختی است در این زیارتگاه که مردم بحاجت خواستن روند شبهای دراز در زیر آن درخت بخدا نالیدم تا مرا این فرزند بخشیده شنیدم که پسر آهسته میگفت که کاش من از آن درخت دانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمیرد **نظم** سالها بر تو بگذرد که گذار

نکنی سوی تربت پدرت | تو بجای پدر چه کردی خیر

که همان چشم داری از پسرت **حکایت** روزی
بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای
گریوه سست مانده پیره مردی ضعیف از پی کاروان
می آمد گفت چه جای خفتن است گفتم چون روم که
پای رفتن نیست گفت نشنیده که گفته اند رفتن و
نشستن به از دویدن و گسستن **نظم** ای که
مشتاق منزلی مشتاب پند من کار بند و صبر
اموز اسپ تازی دوتک رود بشتاب
شتر آهسته میرود شب و روز **حکایت** جوانی
چست و خندان و شیرین زبان در حلقه عشرت
ما بود که در دلش هیچ نوع غم نیامدی و لب از

خنده فراهم بیاوردی روزگاری برآمد که اتفاق
ملاقات نیفتاد بعد از ان دیدمش زن خواسته
و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش
پژمرده پرسیدمش که چگونه و حال چیست گفت تا
کودکان براوردم کودکی دیگر نکردم عربیه ماذا
الصبی والشیب غیر لمتی وکفی بتغیر الزمان
نذیرا نظم چون پیر شدی زکودکی دست بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار طرب
نوجوان ز پیر مجوی که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو نخرامد چنانچه
سبزه نو دور جوانی بشد از دست من

اه دریغ آن زمن دلفروز   قوت سرپنجه شیری

نماند راضیم اکنون به پنیری یوز   پیره زنی موی

سیه کرده بود   گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی به تلبیس سیه کرده گیر   راست نخواهد شدن

این پشت گوز **حکایت** وقتی بجهل جوانی بانگ

بر مادر زدم نفرین کرد و دل ازرده بکنجی نشست و

گریان همی گفت مگر عهد خوردی فراموش کردی

که اکنون درشتی میکنی **نظم** چه خوش گفت

زالی[2] چه دیدش پلنگ افکن و شیر گیر   گراز عهد

خورد دید یاد آمدی   که بیچاره بودی در اغوش

من   نکردی درین روز بر من جفا   که تو شیر

بفرزند خویش

مردی دمن برزن **حکایت** توانگری بخیل را
پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش که مصلحت
ان است که ختم قرانی کنی از بهر وی یا بذل قربانی
لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم مصحف اولیتر که
مصحف موجود است و گله دور صاحبدلی بشنید
و گفت ختمش بعلت ان اختیار آمد که قران بر سر
زبانست و زر در میان جان **فرد** دریغا گردن طاعت
نهادن گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند ور الحمدی
خواهی صد بخوانند **حکایت** پیره مردی را
گفتندی چرا زن نکنی گفت با پیره زنانم عیشی نباشد

گفتند جوانی بخواه گفت او را که جوان باشد با من که
پیرم چه دوستی صورت بندد **حکایت منظومه**
شنیده ام که در این روزها کهن پیری خیال
بست به پیرانه سر که گیرد جفت بخواست دخترکی
خوب روی گوهر نام چو درج گوهرش از چشم
مردمان نهفت چنانچه رسم عروسی بود تماشا
برد ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت کمان
کشید و بزد بر هدف که نتوان دوخت مگر بسوزن
فولاد جامهٔ هنگفت بدوستان گله آغاز کرد و
حجت خواست که خانمان من این شوخ دیده پاک
برفت میان شوهر و زن فتنه آنچنان برخاست

که سر شحنه و قاضی شکستند سعدی گفت پس از خلاف و
سنعت گناه دختر چیست تو را که دست به
لرزد گهر چه دانی سفت **باب هشتم در تاثیر**
تربیت **حکایت** یکی از وزرا پسری کودن
داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را
تربیت کن که عاقل شود مدتی تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش
پدرش کس فرستاد که این پسر عاقل نمیشود و مرا دیوانه
کرد **نظم** چون بود اصل جوهری قابل
تربیت را در او اثر باشد هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را که بدگهر باشد سگ به دریای هفت
گانه بشوی چونکه تر شد پلیدتر باشد خر عیسی

گرش بمکه

گرش بمکه بری   چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همیداد که جانان
پدر هنر اموزید که ملک و دولت را اعتماد نشاید
و جاه از دروازه بدر رود و سیم و زر در محل خطر است
یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر
چشمه ایست زاینده و دولتیست پاینده اگر هنرمند
از دولت بیفتد غم نباشد که هنر خود دولتیست زاینده
و هنرمند هر کجا رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی
هنر لقمه چیند و سختی بیند فرد سخت است پس از
جاه تحکم بردن   خو کرده بناز جور مردم بردن

حکایت منظومه وقتی افتاد فتنه در شام

هر کس از گوشه فرا رفتند روستازادگان
دانشمند بوزیری پادشاه رفتند پسران
وزیر ناقص عقل بگدائی بروستا رفتند
میراث پدر خواهی علم پدر آموز کاین مال پدر
خرج توان کرد بیک روز حکایت یکی از
فضلا ملک زاده را تعلیم دادی و ضرب بی
محابا زدی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد
و جامه از تن دردمند بر داشت پدر را دل بهم
بر آمد استاد را بخواند و گفت ابناء رعیت را
چندین توبیخ و جفا نکردی که فرزند مرا سبب چیست
گفت سخن باندیشه باید گفتن و حرکت پسندیده کردن

همه خلق را خاصه پادشاهانرا که بر دست و زبان
ملوک هرچه رود بافواه گفته شود و قول و فعل عوام را
چندان اعتبار نباشد **نظم** اگر صد ناپسند
آید ز درویش رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان ز اقلیمی باقلیمی
رسانند پس واجب شد معلم را در تادیب
اخلاق خداوندکارزادگان اجتهاد نمودن بیشتر
از آنکه در حق عوام **نظم** هر که در خوردیش ادب
نکنند در بزرگی فلاح از او برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز به
آتش راست ملک را حسن تدبیر او خوش آمد

و تقریر سخن او را بپسندید بنعمت و خلعت داد پایهٔ
او بزرگ گردانید **حکایت** معلم کتابی را
دیدم در دیار مغرب ترش روی تلخ گفتار بدخوی
مردم ازار غنی طبع ناپرهیزکار که عیش مردمان
بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرانش دل مردم
سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه
بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای
گفتار گهی عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاهی
ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم
که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و مکتب
او را دادند بپارسائی سلیم و نیکمرد حلیم که سخن جز

بحکم ضرورت

بحکم ضرورت نکفتی و موجب ازار کس بزبانش نه
رفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر بدر رفت و
معلم دوئین را اخلاق ملکی بدیدند باعتماد حلم او ترک
علم کردند اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشسته
و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی **فرد**
استاد و معلم چو بود کم ازار   خرسک بازند
کودکان در بازار   بعد از دو هفته در مسجد گذر
کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده و به
بجای اورده برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر بار
ابلیس را معلم ملائکه کردند پیره مردی ظریف جهاندیده
بشنید و گفت **نظم** پادشاهی پسر بمکتب

داد لوح سیمینش بر کنار نهاد بر سر لوح او
نوشته بزر جور استاد به ز مهر پدر حکایت
پارسازاده را نعمت بیکران از ترکه عمان بدست
افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت
فی الجمله نماند از منکری که نکرد و مسکری که نخورد
باری به نصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست
و خرج آسیای گردون یعنی خرج فراوان مرکسی را
که دخل معین دارد فرد چو دخلت نیست
خرج آهسته ترکن که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله
گردد خشک رودی عقل و ادب پیش گیر

بجو

چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری
پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش
نکرد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت
عاجل را به تشویش اجل منغص کردن نتوان که خلاف
رای خردمندان باشد **نظم** خداوندان
کام و نیکبختی   چرا سختی برند از بیم سختی   برو
شادی کن ای یار دل افروز   غم فردا نشاید
خورد امروز **نظم** هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم   نام نکوئی چو برون شد
بکوی   در نتوانی که ببندی بروی   فلک مرا
که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر

انعام در افواه افتاده چرا ترک احسان کرم دیدم
که نصیحتم نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر میکند
ترک احسان مصاحبت کردم و روی از مصاحبت
بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک
فان لم یقبلوا ما علیک نظم گرچه دانی که نشنوند
بگوی هرچه خواهی ز نیک و خواهی پند زود
باشد که خیره سر بینی بدو پای افتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ نشنیدم حدیث
دانشمند پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از
نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بر هم
میدوخت و لقمه لقمه می اندوخت و لم از ضعف

حالش به هم برآمد مروت ندیدم ریش درونش را
بناخن ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن با خود
گفتم **نظم** حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی درخت اندر بهاران
برفشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند **حکایت**
پادشاهی پسر را بادیب داد و گفت این
فرزند تست تربیتش کن چنانکه یکی از فرزندان
خودرا ادیب متقبل شد و خدمت کرد سالی چند بر
او سعی کرد و بجائی نرسید پسران ادیب هر یک
در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را
مواخذه فرمود و معاتبت نمود که وعده خلاف

گردی مواخذه بجهه انست که وفا بجا نیاوردی گفت
بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که
تربیت یکسان است ولیکن طبایع مختلف **فرد**

گرچه سیم و زر ز سنگ آید برون — از همه سنگی
نباید زر و سیم — بر همه عالم همی تابد سهیل
جای انبان میکند جای ادیم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدیرا همی
گفت ای پسر چندانکه تعلق آدمی زاده بروزی است
اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی

نظم

فراموشت نکرد اندران حال
که بودی نطفه مدفون مدهوش — روانت

داد و عقل و طبع و ادراک جمال و رای و
نطق و فکرت و هوش ده انگشتت مرتب
کرد در دست دو بازویت مرکب ساخت
بر دوش کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهد کردنت روزی فراموش حکایت
اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنیّ انّک
مسئول یوم القیمه ماذا اکتسبت و لا یقال ماذا انتسبت
یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست نگویند
پدرت کیست نظم جامه کعبه را که میبوسند
او نه از کرم پیله نامی شد با عزیزی نشست
روزی چند لاجرم همچو او گرامی شد

پند در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را
ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات بلکه
احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا
گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند از آن اثر است
باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل
من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نه
خواهد بود که در حالت خوردی با مادر چنین معامله
کرده اند لاجرم در بزرگی چنین اند که می بینی **نظم**

پسری را پدر وصیت کرد کای جوان بخت یاد
گیر این پند هر که با اهل خود وفا نکند
نشود دوست روی دولت مند

حکایت

فقیرهٔ درو

فقیره درویشی حامله بود مدت حمل بسر آمد و درویش را
در همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند عز و جل مرا
فرزند نرینه کرامت فرماید جز این خرقه که پوشیده‌ام
هرچه دارم از آن درویشانست و در راه ایشان
نهم اتفاقا پسر آورد و سفرهٔ درویشان بموجب شرط
نهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم به
محلت آن درویش برگذشتم و از چگونگی حالش پرسیدم
گفتند بزندان شحنه در است گفتم سبب چیست گفتند
پسرش خمر خورده و عربده کرده و یکی را کشته و از میان
گریخته بعلت او پدر را بند برپای و سلسله در دست است
گفتم این بلا را بحاجت از خدا خواسته قطعه زنان

باردار ای مرد هشیار	اگر وقت ولادت مار زاید
ازان بهتر بنزدیک خردمند	که فرزندان ناهموار زاید

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ
گفت در مسطور آمده که سه نشان دارد یکی پانزده
سالگی و دیگر احتلام و سیم برامدن موی زهار امّا در
حقیقت یک نشان دارد و بس انکه در بند رضای
حق جل و علا بیش ازان باشد که در بند نفس خود هر انکه
این صفت در او موجود نیست نزد محققان بالغ نیست

نظم
بصورت ادمی شد قطره اب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را
عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید ادمی خواند

جای مهر

جوانمردی ولطفست آدمیت همین نقش
هیولائی مپندار هنر باید که صورت میتوان
کرد بایوانها در از شنکرف و زنگار چو انسان را
نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی تا
نقش دیوار بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را اگر توانی دل بدست آر حکایت سالی
در پیادگان حاج نزاعی افتاده بود و داعی هم
دران سفر پیاده بودم بی انصاف وار در سر
و روی هم افتادیم و داد فسق و جدال بدادیم
کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت یا
للعجب پیاده حاج چون عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین

میشوند بعضی به ازان میگردند که بودند پیادگان
حاج بادیه بسر برده اند و بتر شدند **قطعه**
از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین
خلق بآزار میدرد حاجی تو نیستی شترست
از برای آنک بیچاره خار میخورد و بار میبرد
حکایت هندوی نفط اندازی اموختی حکیمی
گفتش تو را که خانه نئین است بازی نه این است
نظم تا ندانی که سخن عین صواب است
مگوی وانکه دانی که نه نیکوست جوابش مگوی
حکایت مردکی را درد چشم خواست پیش
بیطار رفت بیطار انچه در چشم چهارپایان میکرد

در چشم او

در چشم او کرد کور شد حکومت نزد قاضی بردند
کفت بر او تاوان نیست اکر این خر نبودی پیش
بیطار نرفتی مقصود از این سخن آنکه بدانی که هرکه نا
آزموده را بکار بزرک فرماید با آنکه ندامت لازم
آید نزد خردمندان بخفت رای منسوب کردد
نظم ندهد هوشمند روشن رای به
فرومایه کارهای خطیر بوریاباف اکرچه
بافنده است نبرندش بکارکاه حریر **حکایت**
یکی از بزرکان پسری وفات یافت پرسیدند
که بر صندوق کورش چه نویسیم کفت آیات قرآن را
شرف و عزت از آن بیشتر است که بر چنین جاها

نویسند که بروزگار رسوده گردد و خلایق بر او
گذرند اگر بضرورت چیزی باید نوشت این
بیت کافیست **نظم** وه که هر گاه سبزه
در بستان بدمیدی چه خوش شدی دل
من بگذر ای دوست تا بوقت بهار
سبزه بینی دمیده از گل من **حکایت** پارسایی
بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را
دست و پا بسته اند و عقوبت میکرد گفت ای پسر
همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو کرده
و ترا بروی فضیلت نهاده شکر نعمت حق بجای
آر و چندین جفا بروی روا مدار که فردای قیامت

به از تو باشد و شرمساری بری **نظم** بر

بنده مگیر خشم ببار — جور مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی — آخر به بقدرت آفریدی
این حلم و غرور خشم تا چند — هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش — فرمان ده خود مکن

فراموش در خبر است از خواجه عالم که
بزرگ ترین حسرتها روز قیامت آن بود که بنده
صالح را به بهشت برند و خواجه فاسق را بدوزخ برند

رباعی بر غلامی که طوع خدمت بست خشم
بحد مران و طره مگیر که نصیحت بود در شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر **حکایت** سالی از

لع باجمعی همسفر بودم در راه خراسان و پرخطر
جوانی ببدرقه همراه من شد سپرباز چرخ انداز سلح
شور بیش زور که ده توانا کمان او زه کردندی و
زوراوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی
اما متنعّم بود و سایه پرورده نه جهان دیده سفر کرده
رعد کوس دلاوران بگوش او نرسیده و برق شمشیر
سواران ندیده. قطعه نیفتاده در دست دشمن
اسیر بگردش نباریده باران تیر اتفاقاً
من و ان جوان هر دو در پی هم دوان هر آن
دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی
و هر درخت عظیم که بدیدی بزور سرپنجه برکندی

و تفاخر کنان گفتی **نظم** پیل کو تا کتف و بازوی
گردان می‌بیند شیر کو تا کف و سرپنجه مردان
می‌بیند ما در این حالت بودیم که دو هندو سر
بر آوردند و قصد قتال ما کردند در دست یکی چوبی
و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چگویی که **نظم**
که دشمن به پای خود آمد بگور بیار آنچه داری ز مردی و
زور تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده
و لرزه بر استخوان **فرد** نه هر که موی شکافد به
تیر جوشن خای به روز حمله جنگ آوران بدارد
پای چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح رها
کردیم و جان بسلامت بردیم **نظم** بکارهای

گران مرد کاردیده فرست که شیر شرزه در آرد

بزیر خم کمند جوان اگرچه قوی زور و پیل تن باشد

بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند نبرد پیش

مصاف آزموده معلومست چنانکه مسئلهٔ شرع

پیش دانشمند حکایت توانگرزاده دیدم بر سر

گور پدر نشسته و با درویش بچهٔ مناظره درپیوسته که صندوق

پدر من سنگین است و کتابه رنگین فرش رخام انداخته

وخشت فیروزه بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی

دو فراهم آورده و مشتی خاک بر او ریخته درویش

بچه گفت خاموش باش که تا پدرت از زیر این همه

بار گران بخود جنبیده باشد پدرم به بهشت رسیده باشد

نظم خر که بروی نهند کمتر بار   بره اسوده تر
کند رفتار   در خبر است که موت الفقراء راحة
خیری ندارند که بحسرت بگذارند   فرد   مرد
درویش که بار ستم فاقه کشد   بدر مرگ هماناکه
سبک بار اید   انکه در نعمت و عیش و خوش و سامانی
زیست   مردنش زین همه شک نیست که دشوار
اید   بهمه حال اسیری که زبندی برهد   بهتر
از حال اسیری که گرفتار اید   حکایت بزرگی را
پرسیدم از معنی این حدیث که اعدا عدوک
نفسک التی بین جنبیک   گفت انکه هر گاه با دشمن
احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چند انکه مدارا

بیش کنی بیشتر مخالفت کند **نظم** فرشته خوی
شود آدمی زکم خوردن　　وگر خورد چو بهائم بیوفتد
چو جماد　　مراد هر که برآری مطیع امر تو شد
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد **جدال شیخ
سعدی با مدعی** یکی را بر صورت درویشان نه
بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در
پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران
آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست
قدرت بسته و توانگر را پای ارادت شکسته
فرد کریمان را بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست　　مرا که پرورده نعمت

بزرگانم

بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران
دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد زایران
و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران
دست بطعام آنکه برند که متعلقان و زیردستان
بخورند و فضله مکارم ایشان به پیران و اقارب
و جیران رسد قطعه توانگرانرا وقفست و نذر و
مهمانی زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی تو کی
بدولت ایشان رسی که نتوانی بجز دو رکعت و آنهم
بصد پریشانی اگر قوت سجود است و قدرت
جود توانگرانرا به میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ
پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت دل در

لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف
پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست
تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از شکم گرسنه
چه خیر **نظم** شب پراکنده خسپد آنکه پدید

نبود وجه بامدادانش	مور گرد آورد به تابستان
تا فراغت بود زمستانش	فراغت با فاقه نپیوندد

و جمعیت با تنگدستی صورت نبندد یکی احرام
عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته این بدان کی ماند
فرد خداوند مکنت بحق مشتغل پراکنده
روزی پراکنده دل پس عبادت اینان به
قبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان

پراکنده

ویراگنده خواطر اسباب معیشت ساخته و باوراد
عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب
وجوار من لا یحب در خبر است که الفقر سواد الوجه
فی الدارین گفت ان شنیدی واین نشنیدی که حضرت
پیغمبر ص فرمود الفقر فخری گفتم خاموش که اشاره آن
حضرت بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضا اند و تسلیم
تیر قضا نه انان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار نوشند

قطعه
ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بمعرفت نیاز اند تا فقرش بکفر انجامد که

کاد الفقر ان یکون کفرا که نشاید جز با وجود نعمت برهنه
پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و
ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا به
ید سفلی چه ماند نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم
اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم
تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف
محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم

فرد تشنه کانرا نماید اندر خواب همه
عالم بچشم چشمه آب

حالی که من این سخن بگفتم
عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت و
تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان

وقح

وقاحت جهانید و بر سر من دوانید و گفت چندان
مبالغت در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان
گفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانهٔ ارزاق
مشتی متکبر مغرور معجب نفور و مشتغل مال و نعمت و
مفتون جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت و نظر
نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و
فقرا را به بی سر و پائی معیوب کنند بعزت مالی که
دارند و جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را به
از همه بینند نه ان در سر دارند که سر بکسی فرود
ارند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از
دیگران کم است و بنعمت بیش بصورت توان

گر است و طمعی درویش **فرد** گر بی هنر
بمال کند فخر بر حکیم کون خرش شمار اگر گاو
عنبر است گفتم مذمت اینان روا مدار که
خداوندان کرمند گفت غلط کردی که بندهٔ درمند
چه فایده که چون ابرند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و
نمی تابند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند
چابک سوارانند و نمی رانند و درمی به بینوائی ندهند
مالی بمشقت بدست آرند و بخست نگاه دارند و بی
حسرت بگذارند چنانکه حکیمان گویند که سیم بخیل
وقتی از خاک بدر آید که بخیل بخاک در آید **فرد**
برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد دگر کس آید و

بی رنج وسعی بردارد   گفتم بر بخل خداوندان نعمت
وقوف نیافتهٔ الا بعلت گدائی و اگرنه هرکه طمع یکسو
نهد کریم وبخیل در نظرش یکسان نماید محک
داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفت
ان بتجربه میگویم که متعلقان بردر بدارند و موکلان و
غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند
و دست بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند درینجا
کس نیست وبحقیقت راست گویند فرد
انراکه عقل وهمت وتدبیر ورای نیست   خوش
گفت پرده دار که کس درسرای نیست   گفتم بعلت
انکه متعلقان و متوقعان مجال است که اگر یک

بیابان در شود چشم گدایان پر شود **فرد**

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنان که چاه

ز شبنم هر کجا سختی کشیده تلخی دیده را ببینی خود را

بشره در کارهای مخوف انداخته و از توابع ان

بپرهیزد و از عقوبت ایزد جل و علا نهراسد و

حلال از حرام نشناسد **رباعی** سگی را اگر

کلوخی بر سر اید ز شادی بر جهد کین استخوانیست

و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع

پندارد که خوانیست اما صاحب دنیا به

عین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام

محفوظ چون من تقریر این سخن کردم و دلیل و برهان

اوردم

آوردم گفتم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیده
دید دست دعائی بر کتف بسته یا چون پرگوئی
در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی
یا از معصم بریده الا بعلت درویشی شیر مردان را به
حکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است
که درویشی را نفس اماره مطالبه کند چون قوت
احسانش نباشد مبتلا گردد که بطن و فرج توامانند
یعنی دو فرزند از یک شکمند مادام که این بر
جاست ان دیگر برپاست شنیدم که درویشی را
بر خبثی بگرفتند با انکه شرمساری بود و سنگساری
برد گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم

وطاقت ندارم که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام
واز جمله موجب سکون درون تو انکه از امیر که
هر روز صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر گیرند
که صبح تا بازار از صباحت او دست بر دل و سرو
خرامان را از خجالت پای در گل فرد چون
عزیزان فرو برده چنگ سر انگشتها کرده
عناب رنگ محال است که با وجود حسن
طلعت او گرد مناهی گردد و یا قصد تباهی کند
نظم دلی که حور بهشتی ربود یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمائی عربیه من کان
بین یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذالک

عن رحم العافیه اغلب تهی دستان دامن عصمت
بمعصیت الایند و از گرسنه کان نان ربایند فرد
چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالح است یا خر دجال چه مایه مستوران
بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض
گرامی بباد زشت نامی برداده اند شعر باگرسنگی
قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف
تقوی بستاند حاتم طائی که بیابان نشین بود
اگر در شهر بودی از جوش گدایان بیچاره شدی
و جامه بر او پاره کنندی نه که من بر حال ایشان رحمت
میبرم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما

درین گفتار هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی به
دفع ان کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی به
فرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همه درباخت و تیر
جعبه حجت بینداخت **شعر** هان تا سپر نیفکنی
از حمله فصیح   کورا جز این معامله مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی   بر در
سلاح دارد و کس در حصار نیست   تا عاقبة
الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی
دراز کرد و بیهوده گفتن اغاز و سنت جاهلان است
که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت
بجنبانند چون ازر بت تراش که بحجت با

ابراهیم

ابراهیم ربنا مد بجنگ برخواست قوله تعالی لئن
لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم
درید زنخدانش گرفتم نظم او در من و من
در او فتاده خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما بدندان
القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت
عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی جوید
و میان درویش و توانگر فرقی گوید قاضی
چون حکایت ما شنید و واقعه ما بدید سر بجیب
تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر بر آورد و
گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان

جفا روا داشتی بدانکه هرجا که گل هست خار است
و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و انجا که در
شاهوار است نهنگ مردم خوار است لذت
عیش را لدغ اجل در پی است و نعیم بهشت را
دیو مکاره در عقب فرد چو دشمن چه کند
گر نکند طالب دوست گنج و مار و گل و خار و
غم و شادی بهم است نظر نکنی در بوستان
که بید مشک و چوب خشک همچنین در زمره توانگران
شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرانند و
فجور نظم اگر ژاله هر قطره در شدی
چه خرمهره بازار ازو پر شدی مقربان حضرت

حق جل و علا

حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند
توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش
خورد و مهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد
و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من
بدرویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند
در مناهی و مست و ملاهی نعم طایفه هستند بر مناهی و
برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت
که ببرند و ندهند و نخورند و بنهند اگر بمثل باران نبارد
یا طوفان جهانی را بردارد باعتماد مکنت خویش از
محنت درویش نپرسند و از خدای عز و جل نترسند
و گویند **فرد** گر از نیستی دیگری شد هلاک

مرا هست بط را ز طوفان چه باک **عربیه** وراکب

نبا تا تی هواد جها   لم یلتفت الی غاص فی اللجت

فرد دو نان چو گلیم خویش بیرون بردند

گویند چه غم گر همه عالم مردند   قومی بدین نمط که شنیدی

وطایفه دیگر هستند که خوان نعمت نهاده و دست

کرم گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب

دنیا و اخرت چون بندگان حضرت ملک عادل

مؤید مظفر منصور مالک رقبهٔ انام حامی ثغور

اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک

زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابو بکر سعد

بن زنگی ادام الله ایامه **نظم** پدر به

جای پدر

جای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان
آدم کرد خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد قاضی چون
سخن بدینجا رسانید و از حد قیاس ما انبساط مبالغه
گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ماضی در
گذشتیم و بعد از مخاصمه طریق مدارا گرفتیم و تدارک
آن سر بقدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم
دادیم و ختم سخن بدین بیت کردیم نظم مکن ز
گردش گیتی شکایت ای درویش که تیره بختی
اگر هم بدین نسق مردی توانگرا چو دل و
دست کامرانت هست بخور ببخش که دنیا و

اخرت بردی باب هشتم در اداب صحبت حکمت

مال از بهر اسایش عمر است نه عمر از بهر کرد کردن

مال عاقلی را پرسیدند که نیک بخت کیست و

بدبخت که کفت نیک بخت انکه خورد و کشت و بد

بخت انکه مرد و هشت فرد مکن نماز بران

هیچکس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و

نخورد عرب کویدا اعطی و لا تمن فان الفایدة

الیک عایدة یعنی به بخش و منت منه که نفع ان

بتو باز کردد نظم درخت کرم هر کجا بیخ

کذشت از فلک شاخ بالای او کر امید داری

کز او بر خوری بمنت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر زانعام و
فضل خود نه معطل گذاشتت منت منه که خدمت
سلطان همی کنی منت شناس ازاو که بخدمت
بداشتت **حکمت** دو کس رنج بیهوده
بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه مال اندوخت
و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد **نظم**
علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست
نادانی نه محقق بود نه دانشمند چارپایی
براو کتابی چند آن تهی مغز را چه علم و
خبر که براو هیزم است یا دفتر **حکمت** علم از
بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن هرکه

اخرت بردی **باب هشتم در اداب صحبت حکمت**
مال از بهر اسایش عمراست نه عمر از بهر کرد کردن
مال عاقلی را پرسیدند که نیک بخت کیست و
بدبخت که کفت نیک بخت انکه خورد و کشت و بد
بخت انکه مرد و هشت **فرد** مکن نماز بران
هیچکس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و
نخورد عرب کوید اعطی ولا تمن فان الفایدة
الیک عایدة یعنی به بخش و منت منه که نفع ان
بتو باز کردد **نظم** درخت کرم هر کجا بیخ
کذشت از فلک شاخ بالای او کر امید داری
کز او برخوری بمنت منه اره بر پای او

سکرمدار

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ز انعام و
فضل خود نه معطل گذاشتت منت منه که خدمت
سلطان همی کنی منت شناس ازاو که بخدمت
بداشتت **حکمت** دو کس رنج بیهوده
بردند و سعی بیفایده کردند یکی انکه مال اندوخت
و نخورد و دیگر انکه علم اموخت و عمل نکرد **نظم**
علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست
نادانی نه محقق بود نه دانشمند چارپایی
بر او کتابی چند ان تهی مغز را چه علم و
خبر که بر او هیزم است یا دفتر **حکمت** علم از
بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن هر که

پرهیز ورزید و علم و فروخت   خرمنی گرد کرد و
پاک بسوخت **حکمت** عالم نا پرهیزکار
کور مشعله دار است   **فرد** بپاید هر که
علم درباخت   چیزی نخرید و زر بینداخت
حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و
دین از پرهیزکاران کمال پذیرد **حکمت**
پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج ترند که
خردمندان بتقرب پادشاهان **نصیحت** پند
اگر بشنوی ای پادشاه   در همه عالم به ازین
پند نیست   **پند** سه چیز بی سه چیز پاینده
ماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک

بی سیاست

بی سیاست پند رحم اوردن بر بدان
ستم است بر نیکان و عفو بر ظالمان جور است
بر درویشان فرد خبیث را چه تعهد
کنی و نوازی به دولت تو گنه میکند بانبازی
پند بر دوستی پادشاه اعتماد نتوان
کرد و بر اواز خوش کودکان دل نشاید بستن
که ان بخیالی متغیر شود و این بخیالی متغیر شود و این
بخوابی مبدل کردد فرد معشوق هزار
دوست را دل ندهی ور می نهی ان دل به
جدائی بنهی پند هران سری که
داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی

دشمن گردد و رازی که پنهان خواهی با کس در
میان منه اگرچه دوست مخلص باشد که مر او را
دوستان باشد **نظم** خامشی به که ضمیر
دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند که چو پر شد
نتوان بستن جوی سخنی در نهان نباید گفت
که بر انجمن نشاید گفت **پند** دشمن
ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود
وی جز آن نیست که دشمن قوی گردد و گفته‌اند
که بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان
چه رسد **پند** هر که دشمن کوچک را

حقیر دارد

حقیر میدارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل
گذارد فرد امروز بکش چو میتوانی کشت
کاتش چو بلند شد جهان سوخت مگذار که زه
کند کمان را دشمن که بتیر میتوان دوخت
پند سخن در میان دو دشمن چنان گوی
که اگر دوست گردند شرم زده نباشی نظم
میان دو کس جنگ چون آتش است سخن
چین بدبخت هیزم کش است کنند این و آن
خوش دگر باره دل وی اندر میان شرمسار و
خجل میان دو تن آتش افروختن نه
عقلست خود در میان سوختن اخر در

سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد
دشمن خونخوار گوش پیش دیوار آنچه گوئی
گوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش
حکمت هر که با دشمنان صلح کند سر آزار
دوستان دارد فرد بشوی ای خرد
ازان دوست دست که با دشمنانت بود
هم نشست حکمت چون در امضای کاری
متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار
تر است فرد با مردم سهل گوی دشخوار
مگوی آنکس که در صلح زند جنگ مجوی
حکمت تا کار بزر بر می آید جان در

خطر افکند

خطر افکندن نشاید **فرد** چه دست از همه

حیلتی درگسست حلال است بردن بشمشیر

دست **حکمت** بر عجز دشمن رحمت مکن

که اگر قادر شود بر تو نبخشاید **فرد** دشمن

چه بینی ناتوان لاف از بروت خود

مزن مغزیست در هر استخوان مردیست در

هر پیرهن **حکمت** هر که بدی را بکشد خلقرا

از عذاب او برهاند و اورا از عذاب

خدای عز و جل **نظم** پسندیده است

بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار

مرهم ندانست آنکه رحمت کرد بر مار

که آن ظلم است بر اولاد آدم **حکمت** نصیحت
از دشمن پذیرفتن خطا ولیکن شنیدن رواست
تا بخلاف آن کار کنی که عین صواب است
قطعه حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن   گرت راهی
نماید راست چون تیر   از آن برگرد و راه
دست چپ گیر **حکمت** خشم بیحد وحشت
آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان درشتی
کن که از تو سیر شوند و نه چندان ترحم کن که بر تو
دلیر گردند **فرد** درشتی و نرمی بهم در به است
که رگ زن که جراح مرهم نه است   درشتی

نگیرد خردمند پیش نه نرمی که ناقص کند
قدر خویش نه مر خویشتن را فزونی دهد نه
یکباره تن در زبونی نهد شبانی با پدر گفت
ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان که گردد خیره گرگ
تیزدندان **حکمت** دو کس دشمن دین و
ملک زاهد بی علم و پادشاه بی حلم
نظم بر سر ملک مبادان ملک فرمان
ده که خدا را نبود بنده فرمان بردار
حکمت پادشاه باید تا بحدی خشم بر
دشمنان راند که دوستانرا اعتماد نماند آتش

خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد
فرد نشاید بنی آدم خاک زاد — که در سر
کند کبر و تندی و باد — ترا با چنین گرمی و
سرکشی — نه پندارم از خاکی از آتشی قطعه
در خاک بیلقان برسیدم بعابدی — گفتم مرا به
تربیت از جهل پاک کن — گفتا برو چو خاک
تحمل کن ای فقیه — یا هر چه خوانده همه در زیر خاک
کن پند بدخوی در دست دشمنی گرفتار است
که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد
فرد اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد پند

چون بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش
و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن **نظم**

برو با دوستان آسوده بنشین   چه بینی در میان
دشمنان جنگ   و گر بینی که با هم یک زبانند
کمان را زه کن و بر باره بر سنگ   **پند** دشمن چه
از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند پس آنگاه
در دوستی کاری کند که هیچ دشمن نتواند کرد   **پند**
سر مار بدست دشمن کوب که از احدی الحسنیین
خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر
بر خلاف آن از دست دشمن رستی   **فرد**

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف   که مغز شیر

برآرد چه دل زجان برداشت پند اگر چیزی
دانی که دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری
بگذارد فرد بلبلا مژده بهار بیار خبر بد
ببوم و باز گذار پند پادشاه را بر خیانت
کسی واقف مگردان مگر آنکه بر قبول کلی واثق
باشی والا نه در هلاک خویش میکوشی فرد
هیچ سخن گفتن آغاز کن که دانی که در کار گیرد
سخن پند مردمانرا عیب پنهانی پیدا
مکن که مر ایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد
پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند
که گاو راند و تخم نگشت از تن بیدل طاعت

نیاید

نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید **پند**
نه هر که در مجادله چست در معامله درست **فرد**
بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز
کنی مادر مادر باشد اگر شبها همه شب قدر بودی
شب قدر بیقدر بودی **فرد** گر سنگ همه
لعل بدخشان بودی پس قیمت سنگ و لعل یکسان
بودی نه هر که بصورت نیکوست سیرت
زیبا دراوست کار اندرون دارد نه پوست
پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد
نظم خویشتن را بزرگ می بینی راست
گویند یک دو بیند لوچ زود بینی شکسته

پیشانی   تو که بازی کنی بسر با قوچ   پند
پنجه با شیر و مست با شمشیر زدن کار خردمندان نیست
فرد   جنگ و زورآوری مکن با مست
پیش سرپنجه در بغل نه دست   پند ضعیفی که با
قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک
خویش   نظم   سایه پرورده را چه طاقت
آن   که رود با مبارزان بقتال   سست بازو
بجهل میفکند   پنجه با مرد آهنین چنگال
پند   بی هنر هنرمند را نتواند دید چون
سگان بازاری که سگ شکاری را نتوانند دید مشغله
بردارند و پیش آمدن نگذارند یعنی چون سفله بهنر

باک

باکسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد فرد
کند هر آینه غیبت حسود کوته دست   که در مقابله
گنگش بود زبان مقال پند اگر جور شکم
نبودی هیچ مرغ در دام نیفتادی بلکه صیاد دام
ننهادی پند حکیمان دیر دیر خورند و عارفان
نیم سیر و عابدان تا عرق کنند و جوانان تا طبق
بردارند اما قلندران چندانکه نه در معده جای
نفس ونه در سفره روزی کس فرد اسیر بند
شکم را دو شب نگیرد خواب   شبی ز معده
سنگین شبی ز دل تنگی پند مشورت
با زنان تباه است وسخاوت با دشمنان

گناه **پند** هر که را دشمن پیش است اگر
نکشد دشمن خویش است **فرد** سنگ بر
دست و مار بر سر سنگ   خیره رایی بود
قیاس درنگ   گروهی خردمندان مصلحت
دیده اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر است
بحکم انکه اختیار باقیست توان کشت و توان
بخشید اگر بی تامل کشته شود باشد که مصلحتی فوت
که تدارک ان ممتنع گردد **قطعه** نیک سهلست
زنده بیجان کرد   کشته را زنده باز نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیرانداز   که چو رفت از
کمان نیاید باز
حکمت حلیمی که با جهال در افتد باید که

توقع

عزت توقع ندارد اگر جاهل بر حکیم غالب اید عجب
نیست سنگی است که گوهر را همی شکند قطعه نه
عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب
هم نفسش گر هنرمند ز اوباش جفایی بیند
تا دل خویش نیازارد و در هم نشود سنگ بد
گوهر اگر کاسهٔ زرین شکند قیمت سنگ
نیفزاید و زر کم نشود حکمت خردمندی را
که در زمرهٔ اجلاف در سخن ببندد شگفت مدار
که اواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عنبر
از گند سیر فرو ماند فرد بلند اواز نادان
گردن انداخت که دانا را به بی شرمی بینداخت

شنیده اند که اهنگ حجازی فرو ماند ز بانگ
طبل غازی **پند** جوهر اگر در مخلاب افتد
همچنان نفیس است و غبار اگر بفلک رسد
همچنان خسیس است استعداد بی تربیت دریغست
وتربیت با غیر مستعد ضایع خاکستر نسبی عالی
دارد که اتش جوهری علوی است ولیکن
چون به نفس خود هنری ندارد با خاک برابر
میباشد وقیمه شکر نه از نی است که ان خاصیت
وی است **نظم** چه کنعان را طبیعت بی
هنر بود همبر زاده گی قدرش نیفزود
هنر بنما اگر داری نه گوهر گل از خار است

ابراهیم

ابراهیم ازازرپند مشک ان است که
خود ببوید نه انکه عطار کوید دانا چون طبله عطار است
خاموش وهنر نماونادان چون طبل غازی
بلند اواز میان تهی قطعه عالم اندر میانه
جهلا مثلی کفته اند صدیقان شاهدی
درمیان کوراست مصحفی درمیان
زندیقان حکمت دوستی راکه بعمری تحکپ
ارندشاید که بیکدم بیازارند سنکی
بچند سال شود لعل پاره زنهار تا بیک
نفس بسکنی بسنک حکمت عقل در دست
نفس چنان کرفتار است که مرد عاجز بازن

گریزپای رای بی قوت مکر و فسونست و
قوت بی رای جهل و جنون **فرد** تمیز باید
تدبیر رای وانگه ملک که ملک دولت نا
دان صلاح جنگ خداست **پند** جوان
مردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه
دارد و بنهد هر که ترک شهوات از بهر قبول خلق
داده است از شهوتی حلال در شهوتی حرام
افتاده **فرد** عابد که نه از بهر خدا گوشه
نشیند بیچاره در آینه تاریک چه بیند
پند اندک اندک خیلی شود و قطره قطره
سیلی گردد یعنی آنان که دست قدرت

نذارند سنگ خورده نگاه میدارند تا بوقت
فرصت دمار از دماغ خصم برارند **فرد** اندک
اندک شود بهم بسیار. دانه دانه است غله
در انبار **پند** عالم نشاید که سفاهت از
عامی بحلم درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد
هیبت این کم شود و جهل ان مستحکم **فرد**
چو با سفله کویی بلطف خوشی فزون گرددش
کبر و کردن کشی **پند** معصیت از هر که
صادر شود ناپسندیده است و از علما ناپسندیده
ترکه علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح
که باسیری برند شرمساری بیشتر برد **قطعه**

عام نادان پریشان روزگار   به ز دانشمند
ناپرهیزکار   کان بنابینائی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد پند
جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی
در میان دو عدم دین بدنیا فروشند تا چه
برند یوسف فروشند تا چه خرند الم اعهد الیکم
یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو
مبین فرد بقول دشمن پیمان دوست
بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی
پند شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان
با مفلسان فرد وامش مده آنکه بی نماز است

گرچه دهنش

گرچه دهنش ز فاقه باز است   او فرض خدا
نمیگذارد   از قرض تو نیز غم ندارد پند
هر که در زندگی نانش نخورند در مردگی نامش نه
برند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف
صدیق ع در خشک سالی مصر سیر نخوردی تا از حال
گرسنه کان با خبر باشد قطعه انکه در راحت و
تنعم زیست   او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درمندکان کسی داند   که باحوال خود فرو
ماند فرد انکه بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خر خارکش سوخته در آب و گل است   آتش
از خانه همسایه درویش مخواه   کانچه بر روزن او

میگذرد دو دولت **پند** درویش
ضعیف حالرا در خشک سال مپرس که چونی الا انکه
مرهمی بر ریشش نهی و معلومی پیشش بری
نظم خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش کنون که
رفتی و پرسیدیش که چون افتاد میان ببند
چو مردان بگیر دم خرش **پند** دو چیز محال
عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش
از اجل معلوم **نظم** قضا دگر نشود گر هزار
ناله و آه بشکر یا بشکایت براید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزاین باد چه غم خورد

که بمیرد

که بمیرد چراغ بیوه زنی **پند** ای طالب روزی
بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان
نبری **نظم** جهد رزق ارکنی وگر نکنی برساند
خدای عزوجل ور روی در دهان شیر وپلنگ
نخورند ت مگر بروز اجل **پند** نبانهاده دست
نرسد ونهاده هرکجا باشد برسد **فرد**
شنیده که سکندر برفت در ظلمات بچند محنت
وانکه نخورد اب حیات **پند** صیادی
روزی در دجله ماهی نگیرد وماهی بی اجل در خشکی
نمیرد **فرد** مسکین حریص در همه عالم همی
رود او در قفای رزق واجل در قفای او

پند اگر دامن دلق موسی است مرقع
ور ریش فرعون مرصع شدست یکسان روی
در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب فرد
هر که را جاه و دولت است بدان خاطر
خسته در نخواهد یافت خبرش ده که هیچ
دولت و جاه بسرای دگر نخواهد یافت
حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بیگناه را
دشمن میدارد نظم مردکی خشک مغز را
دیدم رفته در پوستین صاحب جاه گفتم ای خواجه
گر تو بدبختی مردم نیکبخت را چه گناه پند
رونده بی معرفت مرغ بی پر است و عالم بی عمل درخت

پی بروز اهدی علم خانه پدر مراد از رول قرآن

تحصیل صیرت خوب است نه تنزیل سوره مکتوب

عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار

خفته **پند** عاصی که دست بدعا بر دارد به

از زاهدی که عجب در سر دارد **فرد** سرهنگ

لطیف خوی دلدار بهتر که فقیه مردم آزار

عالم بیعمل زنبوری بی عسل ماند زنبور درشت بی

مروت را گوی باری چه عسل نمیدهی نیش مزن

پند مرد بیمروت زن است و عابد

با طمع رهزن **فرد** ای به تلبیس جامه کرده

سفید بهر پندار خلق نامه سیاه دست

کوتاه باید از دنیا آستین چه درازو چه کوتاه **پند** دو کس را حسرت از دل بدر نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته **نظم** پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد درمیان مالت سبیل یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خان و مان انگشت نیل یا مکن با پیل بانان دوستی یا بنا کن خانه در خورد پیل خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود بعزت از آن بهتر است و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خردهٔ انبان خود از آن لذیذ

تر بود

تر پند خلاف رای صواب است و عکس
عهد اولوالالباب زهر بگمان خوردن و راه نا
دیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را
پرسیدند که چگونه رسیدی بدین مرتبت در علوم
گفت هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نه
داشتم نظم امید عافیت انگه بود موافق
عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل
راه تو باشد بعز دانائی پند هرانچه
دانی که معلوم تو خواهد شد در پرسیدن آن تعجیل
مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد فرد

چه لقمان دید کاندر دست داود همی آهن بمعجز موم
گردید نپرسیدش چه میسازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد **پند** یکی از لوازم
صحبت آنست که خانه بپردازی یا در خانهٔ خدا
درسازی **فرد** حکایت بر مزاج مستمع
گوی اگر دانی که دارد با تو میلی هر آن عاقل
که با مجنون نشیند نباید کردنش جز ذکر لیلی
پند هر انکه با بدان نشیند اگر طبیعت
ایشان دروی اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد
اگر بمسجد رود بنماز منسوب گردد و اگر بخرابات
رود بخمر خوردن **فرد** رقم بر خود بنادانی

کشیدی

کشیدی که دانا را به صحبت برگزیدی طلب
کردم ز دانایی یکی پند مرا گفتا که با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی وگر نادانی ابله
تر بباشی **پند** حلم شتر چنانکه معلوم است
اگر طفلی مهارش بگیرد و صد فرسنگ ببرد گردن
از متابعتش نپیچد اما اگر درّه هولناک پیش آید و
طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند
و بیش ازین مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت
مذموم است و گویند که دشمن بملاطفت دوست
نگردد بلکه طمع زیاده کند **فرد** کسی که لطف
کند با تو خاک پایش باش وگر خلاف کند

چه لقمن دید کاندر دست داود همی آهن بمعجز موم
گردید نپرسیدش چه میسازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد **پند** یکی از لوازم
صحبت آنست که خانه بپردازی یا در خانه خدا
درسازی **فرد** حکایت بمزاج مستمع
گوی اگر دانی که دارد با تو میلی هر آن عاقل
که با مجنون نشیند نباید کردنش جز ذکر لیلی
پند هر انکه با بدان نشیند اگر طبیعت
ایشان دروی اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد
اگر بمسجد رود بنماز منسوب گردد و اگر بخرابات
رود بخمر خوردن **فرد** رقم برخود بنادانی

کشیدی

کشیدی که دانا را به صحبت برگزیدی طلب
کردم ز دانایی یکی پند مرا گفتا که با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی وگر نادانی ابله
تر بباشی **پند** حلم شتر چنانکه معلوم است
اگر طفلی مهارش بگیرد و صد فرسنگ برد گردن
از متابعتش نپیچد اما اگر درّه هولناک پیش آید و
طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند
و بیش ازین مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت
مذموم است و گویند که دشمن بملاطفت دوست
نگردد بلکه طمع زیاده کند **فرد** کسی که لطف
کند با تو خاک پایش باش وگر خلاف کند

در دو چشم اگر خاک سخن بلطف و کرم با درشت
خوی مگو که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک
حکمت هر که در پی سخن دیگران افتد تا پایه
فضلش بدانند مایه جهلش بشناسند نظم ندهد
مرد هوشمند جواب مگر آنکه کزو سؤال کنند
گرچه بر حق بود مزاج سخن حمل دعویش بر
محال کنند پند ریشی درون جامه داشتم
شیخ علیه الرحمه هر روز پرسیدی که چون است و نه
پرسیدی که در کجاست دانستم که از آن احتراز میکند
که ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند
که هر که نسنجد سخن را از جواب برنجد فرد

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست باید که
بگفتن دهن از هم نگشایی گر راست سخن باشی و
در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند
رهائی **پند** دروغ گفتن بضرورت لازم اید
که اگر جراحت تیر درست شود نشان بماند چون
برادران یوسف ع که بدروغ موسوم شدند بر راست
ایشان نیز اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم
امراً **فرد** یکی راکه عادت بود راستی
خطائی رود در گذارند ازو وگر نامور شد
بقول دروغ دگر راست باور ندارند ازو
اشرف کاینات از روی ظاهر ادمیست و ارذل

موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ
حق شناس به از آدمی ناسپاس پند
سگی را لقمه هرگز فراموش نگردد گر زنی
صد نوبتش سنگ و گر عمری نوازی سفله را
بکمتر چیزی آید با تو در جنگ حکمت از
نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را
نشاید فرد مکن رحم بر گاو بسیار بار
که بسیار خسبست و بسیار خوار چو گاو ار همی
بایدت فربهی چو خر تن بجور کسان
در دهی در انجیل آمده است که ای فرزند
آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال و اگر

درویش گفت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من
کجا دریابی قطعه که اندر نعمتی مغرور و غافل
که اندر تنگدستی خسته وریش ارادت بیچون
یکی را از تخت شاهی فرود آورد و دیگری را در شکم
ماهی نگه دارد اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر
در کشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان
رساند قطعه گر بمحشر خطاب قهر کند
انبیا را چه جای معذرت است پرده از
روی لطف گو بردار کاشقیا را امید
مغفرت است پند هر که بتادیب دنیا
راه صواب برنگیرد بتعذیب آخرت گرفتار

ایدکه ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون ا
لعذاب الاکبر **نظم** پنداست خطاب
مهتران انکه پند چون پند دهند نشنوی پند
نهند **حکمت** نیک بختیان بحکایت وامثال
پیشینیان پند کیرند که پیشینیان بواقعهٔ ایشان
مثل زنند دزدان دست کوته نکنند **فرد**
نرود مرغ سوی دانه فراز چون دکر
مرغ بیند اندر بند پندکیر ازمصایب
دیکران تانکیرند دیکران زتو پند
نصیحت انراکه کوش ارادت کران افریده‌اند
چون کنند که بشنود انراکه کمند ارادت کشان

بمرد

عیبرد چه کند که زود **نظم** شب تاریک
دوستان خدای می بتابد چه روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد
خدای بخشنده **فرد** ازتو بکه نالم که دگر داور
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست ازاکه
ره دهی کسش گم نکند وازاکه تو گم کنی کسش
رهبر نیست **پند** گدای نیک فرجام به از
پادشاه بدفرجام غمی کز پیش شادمانی
بری به از شادی کز پس غم خوری زمین را
از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار
فرد گرت خوی من آمد ناسزاوار

اید که ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون ا
لعذاب الاکبر **نظم** پند است خطاب
مهتران انکه بند چون پند دهند نشنوی بند
نهند **حکمت** نیک بختان بحکایت و امثال
پیشینیان پند کیرند که پسینیان بواقعهٔ ایشان
مثل زنند دزدان دست کوته نکنند **فرد**
نرود مرغ سوی دانه فراز چون دکر
مرغ بیند اندر بند پند کیر از مصایب
دیکران تا نکیرند دیکران زتو پند
نصیحت ازانکه کوش ارادت کران افریده اند
چون کند که بشنود وانراکه کمند ارادت کشان

میرد چه کند که زود نظم شب تاریک
دوستان خدای می‌تابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست تا نه بخشد
خدای بخشنده فرد از تو بکه نالم که دگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست آنرا که
ره دهی کسش گم نکند وآنرا که تو گم کنی کسش
رهبر نیست پند گدای نیک فرجام به از
پادشاه بد فرجام غمی کز پیش شادمانی
بری به از شادی که از پیش غم خوری زمین را
از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار
فرد گرت خوی من آمد ناسزاوار

تو خوی نیک خود از دست مگذار پند
خداوند تعالی می بیند و میپوشد فرد نعوذ
بالله اگر خلق غیب دان بودی کسی بحال خود از
دست کس نیاسودی پند زر از معدن به
کان کندن بدر اید واز دست بخیل بجان کندن
فرد دونان نخورند و گوش دارند
گویند امید به که خورده روزی بینی بکام دشمن
زر مانده و خاکسار مرده پند هر که بر زیر
دستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار
اید نه هر بازو که دروی قوتی هست بمردی
عاجزانرا بشکند دست ضعیفانرا مکن بر

بر دل گزندی   که در مالی بجور زورمندی

پند عاقل چون خلاف در میان اید بجهد

و چون صلح بیند لنگر بنهد که انجا سلامت بر کرانست

و اینجا حلاوت در میان صاحب کعبتین را به

شش میباید ولیکن سه یک می آید **فرد** هزار

بار چراگاه خوشتر از میدان   ولیک اسب

ندارد بدست خویش عنان **حکایت** درویشی

در مناجات میگفت یارب بر بدان رحمت کن

که بر نیکان خود رحمت کرده اول کسی که علم بر

جامه کرد و انگشتری در دست جمشید بود گفتند

چرا زینت بر دست چپ کردی و فضیلت راست راست

گفت راست را رتبت راستی تمام است فرد
فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون
خرگاهش بدوزند بدانرا نیک دارید ای
عزیزان که نیکان خود بزرگ و نیک روزند
بزرگی را پرسیدند که با چندین فضیلت که دست
راست راست چرا خاتم در انگشت چپ می کنند
گفت ندانی که اهل فضل همیشه محرومند فرد
آنکه جان آفرید و روزی و بخت یا فضیلت
همی دهد یا بخت پند نصیحت پادشاهان
مسلم کسی راست که بیم سر ندارد یا امید زر فرد
موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی

ی ازنی

هی بر سرش   امید و هراسش نباشد رکن بر
امیست بنیاد توحید و بس **پند** شاه از برای دفع ستم
کاران است و شحنه برای خوران و قاضی مصلحت جوی
طراران هر گز دو خصم از پیش قاضی راضی نه روند
فرد چه حق معاینه دانی که می بباید داد   بلطف
که بجنگ آوری و دل تنگی   خراج اگر نگذارد کسی
بطیبت نفس   بجور از او بستانند مرد سرهنگی
پند همه کس را دندان از ترشی کند گردد و
قاضی را از شیرینی **نظم** قاضی که برشوت
بخورد پنج خیار   ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار
قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول

از مردم آزاری جوان گوشه‌نشین شیرمرد
راه خداست که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست
جوان سخت پی باید که از شهوت به پرهیزد که پیر
سست رغبت را خود آلت برنمیخیزد **پند** دو کس را
مردند و حسرت بخاک بردند یکی آنکه داشت و نخورد
و دیگر آنکه دانست و نکرد **حکمت** حکیمی را پرسیدند
که چندین درخت با ثمر که خدای عزوجل آفریده است
برومند هیچیک را آزاد نخوانند مگر سرو را که ثمری
ندارد در این چه حکمت است گفت هر درخت را
ثمری معین است که بوقتی معلوم بوجود آن تازه اند
و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ از اینها نیست

همه وقت

این است صفت آزادگان **نظم** بر آنچه میگذرد
دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بخواهد گذشت در
بغداد گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت
ز دست نیاید چو سرو باش آزاد **خاتمه کتاب**
گلستان تمام شد کتاب گلستان والله المستعان
بتوفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مولفان است
از شعر متقدمان بطریق استعاره تلفیقی نرفت **فرد**
کهن جامه خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن
گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته
نظران را بدین سبب زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ
بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار

خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن دلان که
روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که از موعظهاء
صافی که در سلک عبارت کشیده و دارو ی تلخ
نصیحت بشهد ظرافت امیخته تا طبع ملول ایشان
محروم نماند **نظم** ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین بسر بردیم گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان بلاغ باشد و بس والحمد لله رب

العالمین والسلام علی
محمد و اله الطاهرین
سنه ۱۲۳۴

168

[illegible] بعون الملک الوهاب [illegible]

[illegible]

در دارالخلافه طهران تحریر شد

[illegible]

بتاریخ [illegible] شهر ربیع الثانی ۱۲۸۳

MS
Persian
Selections